

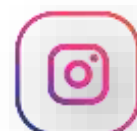


طراحی و صفحه آرایی : سایت رمانکده

آدرس سایت: [www.Romankade.com](http://www.Romankade.com)

پیج های ما در شبکه های اجتماعی را دنبال کنید

( برای عضویت روی ایکون های زیر کلیک کنید )





## رمان های پیشنهادی ما: (روی عکس کلیک کنید )





## رمان های پیشنهادی ما: (روی عکس کلیک کنید)





در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده می باشید و می خواهید که رمان هایتان را در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید از طریق راه های ارتباطی زیر با ما در تماس باشید .

راه های ارتباطی با تیم مدیریت رمانکده:

1\_ پیج اینستاگرام رمانکده : [instagram.com/romankade\\_com](https://www.instagram.com/romankade_com)

2\_ پشتیبانی تلگرام: [@Roman\\_admin](https://t.me/Roman_admin)

3\_ کانال یک رمان: [@romankade\\_com](https://t.me/romankade_com)

رمان دیانا

نویسنده: یاسمین.ظ ( دختر آفتاب)

به نام خدا

\*آهیل\*

ماشین رو نگه داشتم و سریع از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت اون زن نزدیکش شدم و گفتم: حالتون خوبه خانم؟

با بی حالی از جاش بلند شد و چادرش رو دور خودش پیچوند و گفت: بله خوبم خواست بره که سرش گیج شده و تعادلش رو از دست داد، اما خودش رو نگه داشت

رفتم طرفش و گفتم: خواهش میکنم بزارید ببرمتون بیمارستان، بنظر حالتون مسأد نیست

نگاه گذرایی بهم انداخت و سرتکون داد و همراهم امد سمت ماشین و من هی حواسم بود که یهو نخوره زمین

سوار ماشین که شد منم نشستم پشت فرمون و حرکت کردم...

بعد از یه ماینه کلی دکتر گفت که باید شب رو اینجا بستری شه و خداروشکر صدمه جدی ندیده بود

رفتم نزدیک اون خانم و گفتم: بهتره به خانوادتون خبر بدین

به پسر زنگ بزنید

این رو گفت و از جیبش برگه ای در آورد و داد بهم و گفت: شماره پسر مه

برگه رو گرفتم ازش و گفتم: اسمشون؟

ـ شهاب

سرتکون دادم و شماره رو گرفتم

بوق زیاد خورد تا بالاخره صداش پیچید تو گوشید

جدی و خشک

ـ بفرمایید؟

ـ من شهرزاد هستم، آهیل شهرزاد

ـ به جا نمیارم!



من متاسفانه با مادرتون تصادف کردم البته نگران نباشید حالش خوبه، الان بیمارستان....هستیم دکتر گفته که باید شب رو اینجا باشن و....

نذاشت ادامه بدم و پرید وسط حرفم:گفتی مادرم؟

بله بله ایشون شماره ی....

باز پرید وسط حرفم و گفت:گفتی کدوم بیمارستان؟

بیمارستان.....

و بدون خدافظی قطع کرد....

روی صندلی سالن نشستم و منتظر شدم تا این آقا شهاب برسه

نمیدونم چقد گذشت که با صدای شخصی سر بلند کردم که گفت:آقای شهرزاد؟

بله شما باید آقا شهاب باشید....

سرتکون داد و گفت: چطور زدی بهش؟

...من... واقعا قصدی نداشتم یهو امدن جلوی ماشین

...کجاست؟

...توی این اتاقن

و با دست اتاق رو بهش نشون دادم اونم رفت سمت اتاق، هیچ نگرانی خاصی تو چهرش نبود  
زیادی جدی بود، نبود؟

نکنه اون خانم دروغ گفته که این یارو سرشه؟

اصلا به من چه!!

گوشیم زنگ خورد و نگاهی به صفحه گوشیم کردم، مامان بود

جواب دادم: الو



ـ الو مرض هیچ معلوم هست کدوم گوری موندی؟ همه منتظر جناب عالین

ـ ببخشید یه مشکل برام پیش امد تا یساعت دیگه اونجام

ـ سریع بیا بابا و عموت منتظرن

باشه ای گفتم و قطع کردم، مادر ما هم اعصاب نداره

با دیدن شهاب که از اتاق خارج شد رفتم

سمتش و قبل از اینکه من چیزی بگم گفت: تو هنوز اینجایی؟

ـ گفتم اگه خسارتی چیزی هست که....

پرید وسط حرفم و گفت: هیچی نمیخواه برو



زیر لب شنیدم که گفت: نکشتیش که راحتمون کنی

خودم رو زدم به نشنیدن و خدافظی کردم و از بیمارستان خارج شدم و رفتم سوار ماشین شدم

\_سلام سلام ببخشید دیر شد

عمو با لبخند مخصوصش گفت: به به آهیل جان بالاخره چشممون به جمالت روشن شد

\_ای بابا عمو جان باور کنید گرفتار بودم

\_هی کار کار، همش همین رو رو بلده بگه، آقا اردلان شما یه فکری کن براش

این مامان بود که سینی به دست داشت می امد سمتمون و این حرفا رو میزد

خندیدم و گفتم: باز شروع شد....

\_سلام

رو مو کردم سمت صدا که با دیدن دختر رو به روم لبخندم محو شد

این کی بود؟

اوه نکنه دختر عمومه؟

انقد بزرگ شده؟

آمد نزدیکم و گفت: وا آهیل چرا انقد با تعجب نگام میکنی بابا منم رز

عه خودش بود چقد تغییر کرده بود

آخرین باری که دیدمش 13 یا 14 سال داشت

لبخندی زدم و گفتم: به رزبانو چقدر بزرگ شدی شما... خانمی شدی

خنده ای کرد و گفت: نکه انتظار داشتی هنوز کوچیک می موندم!

-نه خب

رو کردم به عمو و ادامه دادم: حالا چیشد افتخار دادین و امدين ايران؟

ـ يه سري کارای ملکی داشتم باید شخصا می ادمم رسیدگی میکردم، رز هم دلش تنگ بود  
اوردمش حال و هوا عوض کنه

ـ کار خوبی کردین، ملک میخواین خریداری کنید یا بفروشین؟

ـ یکی از زمینام مشکل سندیت داره ادمم درستش کنم اگه شد بفروشم

سرتکون دادم که مامان اشاره کرد برم دنبالش با ی بیخشید جمعشون ترک کردم و رفتم  
سمت آشپزخونه

رو به مامان گفتم: جانم؟

ـ جانم و.... استغفرالله، پسر تو آدم نمیشی؟

ـ چیکار کردم مگه؟



بدون توجه به حرفم گفت: چگونه؟

با تعجب و گیجی گفتم: چی؟ کی؟ ها!

—رز دیگه

—رز؟

جدی نگاهم کرد که گفتم: ول کن مامان

خواستم برم که گفت: وایسا ببینم....چشم دختر به این خوبی!

—مگه من گفتم چیزیشه، من اصلا رز رو به چشم خواهرم میبینم یادت نیست همیشه بهش میگفتم آجی

یهو یاد آنیل افتادم و گفتم: راستی آنیل کجاست؟

—با نامزدشه



ـاوه دیگه اون امده آنیل خانم تحویل نمیگیره

ـبحث عوض نکن جواب منو بده

ـای بابا گفتم نه، بعدشم چه عجله ای آخه این دختر تازه امده بزاربرسه

ـپس فکراتو بکن

این رو گفت از آشپزخونه زد بیرون

یه خیار از ظرف میوه ها برداشتم و گاز زدم،

خدایی مادر ما هم چقد عجله داره

من اصلا قصد ازدواج ندارم یا داشته باشم هم دوست دارم خودم انتخاب کنم نه دیگران

ـکار درستی میکنی



با تعجب برگشتم و گفتم: چی؟

رز لبخندی زد و گفت: بلند بلند داشتی فکر میکردی

\_عه چقد شنیدی؟

\_اینکه دوست داری خودت انتخاب کنی درضمن نگران من نباش من خودم یکی تو زندگیمه

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: ظاهرا همه رو شنیدی!

لیوان آبی برداشت و لبخندی زد و سرتکون داد و رفت بیرون

به ساعت مچیم نگاه کرد اوو چقد زود میگذره ساعت ۵/۱۰ بود

بلند شدم و رفتم سمت اتاقم باید یه دوش میگرفتم پس رفتم حمام....

وقتی امدم بیرون ساعت ۱۱:۱۰ دقیقه بود

حوله رو روی سرم گذاشتم و رفتم سمت آشپزخانه و مامان رو دیدم که داشت آشپزخانه رو مرتب میکرد

گفتم: بقیه کجان چقد سوت کور شد!

\_ خواب

\_ آنیل هنوز نیومده؟

\_ زنگ زدم گفت داره میاد. شام برات گرم کردم بیا بخور من بخوابم خستم صبح پا نشم ببینم ظرف کثیف هستا همه رو میشوری

تعظیمی کردم و گفتم: چشم سرورم اطاعت امر میشه

چشم غره ای رفت و از آشپزخانه خارج شد....

داشتم غذا میخوردم که آنیل آمد داخل و سلامی داد و گفت: همه خوابن؟

– میبینی که، خوشگذشت؟

– جا خان داداش خالی، راستی رز رو دیدی؟

– آره

– خوشگل شده؟

– مگه ندیدیش؟

– نه من که رفتم هنوز نیومده بودن

– آره خوشگلتر از تو بود

– برو بابا

خندیدم و چیزی نگفتم، اونم یه خمیازه ای کشید و کش و قوسی رفت و گفت: من برم  
لالا، شب بخیر

شب بخیر

سلام رئیس

سلام

رئیس؟

نگاهی به منشی 40 سالم انداختم که گفت: از شرکت طلوع تماس گرفتن و ملاقاتی که  
میخواستین رو پذیرفتن

یه تا ابروم رفت بالا و گفتم: جدی؟ کی؟

امروز ساعت ۴ عصر

سرتکون دادم و گفتم: کجا؟

شرکت طلوع



رفتم سمت اتاقم و پشت میز نشستم.

باورم نمیشد که شرکت طلوع اوکی رو داده بود بهم

اگه بتونم قرارداد با این شرکت ببندم کلی می افتم جلو و این حسابی واسه شرکتم عالی بود

خیلی منتظر این ملاقات بودم فکرش رو نمیکردم قبول کنن، شرکت طلوع یکی از بهترین شرکت هاست در کار خودش

هیچوقت نشد رئیس شرکت رو از نزدیک ببینم فقط یه اسم ازش به خاطر دارم (شهاب پارسا).....

\*\*\*\*\*

کارمو که کردم ساعت ۳ بود که از شرکت خارج شدم و رفتم سمت شرکت طلوع

راس ساعت رسیدم و رفتم داخل

رفتم سمت منشی که سرش پایین بود و داشت چیزی می نوشت

گفتم: ببخشید

سر بلند کرد و نگاهی بهم کرد و گفت: ببخشید حواسم نبود، بفرمایید؟

نگاهم به چهرش افتاد، ساده بود و البته خوشگل

گفتم: بنده آهیل شهرزاد هستم رئیس شرکت نوین

لبخندی زد و گفت: بله رئیس منتظر شما هستن بفرمایید، همراهیتون میکنم

سرتکون دادم که اونم بلند شد و از پشت میزش امد سمت من و دستش رو جلو کشید و گفت: بفرمایید از این طرف

همراهش از راه رویی گذشتیم و به تک اتاقی رسیدیم که کنارش نوشته بود «اتاق ریاست»

تقه ای در زد و رفت داخل و گفت: رئیس آقای شهرزاد امدن

صدایی از رئیس نشنیدم، فقط منشیش رو کرد سمت من و گفت: بفرمایید داخل

و خودش کنار رفت و من داخل شدم و اونم رفت و در رو بست، نگاهی اجمالی به اتاق کردم تا رسیدم به رئیس شرکت طلوع

با دیدنش یه تا ابروم رفت بالا  
این...اینکه.....

خوش امدید

با تعجب گفتم: باورم نمیشه واقعا شما.....

همون شب که اسمتون رو بهم گفتید مطمئن بودم جایی شنیدم و تا دیروز که اتفاقی برگه درخواستتون رو دیدم، خواهش میکنم بشینید

نشستم و گفتم: حال مادرتون خوبن؟

اخم ریزی کرد و گفت: شکر، بهتر بریم سر اصل مطلب

بله بله البته، من واقعا باعث افتخارم هست که با شرکت شما همکاری داشته باشم

سر تکون داد و تلفن رو برداشت و شماره ای گرفت و گفت: خانم، آقای حشمتی رو بفرست داخل، به آقا حجت هم بگو سه تا چای بیاره

این رو گفت قطع کرد و روبهم گفت: ببخشید، باید تماس میگرفتم که معاونم هم حضور داشته باشه

لبخندی زدم و گفتم: بله البته

طولی نکشید که در باز شد و مردی قد بلند و خوشتیپ داخل شد و سلامی به رئیس کرد

که رئیس گفت: ایشون آقای حشمتی معاون من، ایشونم آقای شهرزاد رییس شرکت نوین هستن

حشمتی امد و بهم دست دادیم و خوشبختی نصیب هم کردیم و پشت بندش آقا حجت امد و سه فنجان چای گذاشت برامون و رفت....

\*\*\*\*

\*دیانا\*

رئیس خسته شدم چرا من باید این کارها روانجام بدم؟ اصلاً به من چه! مگه کار آقای حشمتی نیست؟

رئیس اخمی کرد و گفت: کاری که بهت داده شده رو انجام بده انقدر حرف نزن، حواسم رو پرت میکنی

اخمی کردم و مشغول کارم شدم، این مرد زیادی بداخلاق و البته جذاب بود دوست داشتنی، برای من...

مردی که عاشقش بودم.... این مرد، مرد من بود...

با تقه ای که به در خورد، از افکارم دست کشیدم و با صدای رئیس که گفت بیا تو، در باز شد و شیدا خانم داخل شد

شیدا، خواهر شهاب بود رئیس، دختر خوبی بود

به احترامش بلند شدم و گفتم: سلام خانم پارسا

لبخندی زد و گفت: سلام عزیزم، چطوری دیانا جان خوبی؟

مچکرم، شکر

رفت سمت داداشش و گفت: احوالات خان داداش؟

امدی که چی؟ صدبار گفتم نیا شرکتم گوش نمیدی چرا؟

ببخشید امده بودم این مجتمع تجاری نزدیک شرکت، چون میدونستم ماشین نیورده بودی  
گفتم پیام که باهم برگردیم

تو، توی خونه بند نمیشی؟

دلم میگیره خودم تنها

اخمی کرد و جوابی نداد

رفتم نزدیک شیدا و رو بهش گفتم: خانم پارسا شما بشینید، رئیس کارشون تمام شد همراهتون  
میان





رئیس با اخم نگاهم کرد و گفت: تو باز زبون من شدی؟!؟

—ببخشید

شیدا امد طرفم و رو به شهاب گفت: داداش چرا دعواش میکنی حرف بدی نزد که، راست میگه میشینم تا کارت تمام شه

—پس حرف ننزید، تمرکز میخوام

—چشم بردار جان

رفتم نشستم سرجام و شیدا هم امد کنارم نشست

سرم تو برگه هایی بود که بهم داده بودن که صدای شیدا رو شنیدم. آروم حرف میزد

—کیف میکنی پیش داداشمی ها

لبخندی زدم و مثل خودش آروم گفتم: چه فایده وقتی اصلا خان داداشتون توجه ای نداره

نفسی کشید و گفت: بخدا گاهی فکر میکنم شهاب هیچ قلبی نداره، این برادر ما اصلا این حسی نداره هیچی....

اینم شانس ما بود، دوباره مشغول کارم شدم

شیدا خبر داشت من به برادرش علاقه دارم

ولی خب شهاب اصلا هیچ واکنشی نشون نمیده نه به من نه به هیچ دختری دیگه ای

اصلا ندیدم هیچ دختری غیر از شیدا کنارش باشه، البته منم بودم

ولی خب.....

با این حال نمیتونستم از ذهنم خارجش کنم، اصلا لامصب هک شده بود

تو ذهنم.... تو قلبم...

با بلند شدن رئیس از فکر خارج شدم و نگاهش کردم که گفت: بقیش رو بزار واسه فردا، میتونی بری خدافظ

این یعنی برو گمشو...

از حرف خودم خندم گرفت...ولی جلوی خودم رو گرفتم

لحنش همیشه همینحوری بود،همینقدر جدی،همینقدر خشک

بلند و وسایلم رو جمع کردم و خواستم از اتاق خارج شم که شیدا گفت:صبر کن میرسونیمت  
به نگاه به شیدا و یه نگاه به رئیس امداختم و گفتم:نه ممنون خودم میرم

\_تعارف نکن،گفتم میرسونمت بگو چشم

لبخندی زدم و چشمی زیر لبی گفتم واز اتاق بیرون رفتم...

کیف رو برداشتم و منتظر شدم تا بیان و باهاشون برم....

هر دو از اتاق آمدن بیرون و هر سه از شرکت خارج شدیم وسوار ماشین شیدا شدم و اونم  
حرکت کرد....

آهنگ بی کلامی پلی کرد و گفت:خب دیانا جون دیگه چخبرا؟

چون عقب نشسته بودم،از آینه جلو بهش نگاه کردم و گفتم:خبری نیست،فعلا مشغول کارم

قرار بود بری ثبت نام کنی دانشگاه چیشد؟ رفتی؟

نه هنوز باید یکم سرم خلوت شه، میرم حالا

چه رشته ای میخوای بخونی؟

دکوراسیون داخلی (طراحی داخلی)

زیرشاخه معماری

آره

خیلی خوبه من خودم رشته معماری بود

جدی؟

آره کمکی خواستی بهم بگو، شمارمو که داری؟

آره دارم، باشه ممنون

رئیس همچنان سموت بود و اصلا شک داشتم که به حرفای ما گوش داده باشه!  
شیدا بهش گفت: نظر تو چیه؟

درباره ی ؟

دانشگاه رفتن دیانا

خندم گرفت، آخه دانشگاه من چه ربطی به اون داشت...

دانشگاه رفتن اون به من چه!

دقیقا جوابی داد که حدس میزدم

هم خندم گرفت هم ناراحت شدم، ناراحت واسه اینکه، اصلا من براش اهمیتی نداشتم....

ـوا خب منشیته،گفتم شاید مهم باشه، برحال بره دانشگاه،شاید کلا نتونه بیاد سرکار

سکوت کرد و چیزی نگفت

که گفتم:شیدا جان همین نزدیکاً نکه دار خودم میرم دیگه

ـنه بابا میرسونمت دم خونت دیروقته،ساعت بین ۹ شب

سرتکون دادم وچیزی نگفتم،اونم سکوت کرد چ شهاب هم همچنان سکوت بود

یکم بعد رسیدیم و بعد از تشکری از ماشین پیاده شدم که قبلش شیدا گفت:دیانا جون تعارف نکنی ها کاری داشتی بهم بگو

ـچشم حتما میگم،ممنونم

پیاده شدم و اونم با تک بوقی اونجا رو ترک کرد....

داخل شدم و چراغ ها رو روشن کردم ولم دادم روی مبل

خودم تنها بودم و تنها زندگی میکردم

البته نکه بی کس وکار باشما





نه

بعد از مرگ پدر و مادر تصمیم گرفتم مستقل باشم، سربار بودن چندان چیز جالبی نبود  
هر کدوم از خواهر و برادر را زندگی خودشون رو داشتن و نمیشد مزاحم شد

من ته تغاری خانواده بودم

دوتا برادر و دوتا خواهر

صبا خواهر بزرگه و بچه اول خانوادمون بود، توی کلان شهر یه آرایشگا بزرگ داشت و مشغول  
بود، سه سالی بود ازدواج کرده و یه پسر ۲ ساله داره انقد دوست داشتنی

سامان برادر بزرگم بچه دومی بود، اونم مهندس برق بود و تو یکی از شرکت ها مشغول به کاره  
و وضع مالیشم خوبه و جدیداً هم عقد کرده،

دنیا خانم هم خواهر بعدی من بود و اون دانشجو بود، دو سال پیش با من زندگی میکرد اما  
تصمیم گرفت بره خوابگاه، اون مجرد ولی میدونیم که پسری در ارتباطه

و در آخر دارا که پسر شیطون خانواده بود، هرچی سامان ا روم و آقاست، این بچه فضول و شیطون و دختر باز

مدیرت بازرگانی خونده بود و الان هم شرکت بازرگانی داره

هرکدوم واسه خودشون زندگی داره....

من خودمم فوق دیپلم کامپیوتر دارم وبقیه درسمم نخوندم، و تصمیم گرفتم کارکنم

چهارسالی میشه که توشرکت شهابدکار میکنم و اوایل از شهاب خیلی میترسیدم ورفته رفته فهمیدم انقدرها هم بداخلاق نیست

نمیدونم چیشد که بهش علاقه مند شدم، اصلا نمیدونم.... کاش شهاب یه گوشه چشمی به من داشت.... کاش...

بیخیال فکر کردن شدم وبلند شدم و لباسام روعوش کردم و امدم آشپزخونه تا یچیزی بخورم در یخچال رو باز کردم و سالادماکارونی داشتم... بیرون کشیدم ومشغول خوردن شدم....

\*

از بیکاری یه برگه جلوم بود و با خودکار دستم خط خطیش میکردم

شهاب چندتا کار داده بود و من همه رو انجام دادم و الان بیکار بودم

گوشی رو باز کردم و خبری نبود، بستمش دوباره اون برگه رو خط خطی کردم که با صدای سلامی سربلند کردم

شهرزاد بود

سلام آقای شهرزاد خوش آمدین

لبخندی زد و گفت: ممنون آقای پارسا هستن؟

بله بزارید هماهنگ کنم باهاشون

سرتکون داد که گوشی رو برداشتم و سریع تماس رو برقرار کردم

ـ بگو

ـ رئیس آقای شهرزاد اینجان

ـ بفرستش خودتم بیا کارت دارم

ـ چشم

قطع کردم و بلند شدم رو به آقای شهرزاد کردم و گفتم: بفرمایید منتظرتون

و پشت سرش رفتم، مرد جذابی و خوش پوشی بود... بوی عطرشم که دخترکش بود لعنتی  
جذاب

از حرف خودم خندم گرفت ونیم چه لبخندی زدم و همراهش رفتم داخل و رو به رئیس  
گفتم: امرتون

سرش پایین بود و داشت چیزی مینوشت و انگشت اشاره روداد بالا و این یعنی صبر کن

و همون لحظه دستش رو کشید

منظورش آقای شهرزاد بود یعنی بفرمایید

رو به شهرزاد گفتم: بفرمایید بشینید

نگاهی بهم کرد و لبخندی به چهرم زد و رفت نشست

وا چش بود...

شهاب نوشتنش تمام شد و سلامی داد و روکرد به من و گفتم: بگو یه میز برای آقای شهرزاد تهیه کنن

کجا بزارن

همینجا بغل میز من



بله چشم

از اتاق زدم بیرون و تلفن رو برداشتم و میزی که گفته بودن روسفارش دادم

بعد از قطع کردن تماسم حشمتی امد سمت میزم و گفت: بیکاری؟

معلوم که نه!

خنده ای کرد و گفت: خیلی خب اینا رو تایپ کن بعدشم چاپ کن و به این شماره که زیرش نوشته فکس کن خوشگلم

اخمی بهش کردم و گفتم: نوکرت غلام سیاه

عزیزم تو که اینجوری نبودی...

خندم گرفت، مردک بیشعور همیشه کاراشو میدید به من، خب به من چه خودش که منشی داره

منشی دیونه خودت کجاست؟

سرش رو نزدیکم آورد و گفت: دیشب مشغول بودم نرسیدم صبح بیدار سرکارش

با تعجب گفتم: مشغول چی؟

شغل شبانش

چی؟ شغل شبانه مگه داره؟

خندید و گفت: آره جیگر داره شبها تختش خالی نیست

هی قلوه پشت سر ملت حرف در نیار بده اون برگه ها رو

خندید و برگه رو گرفت سمتم و رفت سمت اتاقش

پسرک زشت....

خدایی زشت نبود... ولی بیشعور بود

کارای حشمتی رو انجام دادم و یساعتی گذشته بود و خبری از شهرزاد نبود

یعنی هنوز توی اتاق رئیس؟

چیکار میکنن؟ به من چه!؟

باسلامی حواسمو جمع کردم و شخص روبه‌رومو نگاه کردم مرد نسبتاً سن داری بود

...بفرمایید؟

...میزی که خواسته بودین رسید

...چقد سریع! صبر کنید خبرتون میکنم

این رو گفتم و بلند شدم و رفتم سمت اتاق رئیس، می‌تونستم زنگ‌بزنم ولی فضولیم گل کرده بود



در زدم و رفتم داخل

– رئیس میزی که گفته بودین رسید

بلند شد و گفت: چقد سریع اقدام کردی

– خودتون گفتین

آمد بیرون و به مرد سلام داد و گفت: میز رو بیارید اتاق من

– چشم الان میگم بیارنش بالا

این رو گفت و تماسی گرفت

شهرزاد آمد بیرون و گفت: میز نیاز نبود واقعا

– حتما نیاز هست که گفتم سفارش بدن



شهرزاد دیگه چیزی نگفت...

شهاب کنارم بود و از نیم رخ نگاهش کردم، این مرد چرا نقد جذاب بود؟

یهو صورتش رو سمتم گرفت که خودمو زدم به اون راه

یعنی فهمید نگاهش میکردم؟

قطعا فهمیده!

بالاخره بعد چند دقیقه میز رو آوردن و گوشه ی اتاق شهاب گذاشتن

وبعد از پرداخت هزینه رفتن

شهاب رو به شهرزاد گفت: مبارک باشه

شهرزاد اسمش چی بود؟

\_ممنون باز میگم واقعا نیاز نبود



شهاب فقط نگاهش کرد و چیزی نگفت

شهرزاد دوباره گفت: از فردا دیگه باید بیام؟

\_بله ایشون خانم سعیدی منشی من و از این به بعد منشی شما هم محسوب میشن، کاری بود به ایشون بگید

من رومیگفت....

سر تکون داد و به من نگاهی کرد و لبخندی زد که منم بل اجبار لبخندی بهش زدم...

یکم بعد گفت: خب من از حضورتون مرخص میشم، فردا می بینمتون خدانگهدار

آمد و دست داد به شهاب و خواست از اتاق بیرون بره که ما هم همراهیش کردیم و تا دم در شرکت همراهش رفتیم و اونم رفت....

پشت بندش دارا آمد داخل و بدون توجه به شهاب آمد سمت من و گفت: چطوری خوشگله؟

اینو وگفت وقبل از اینکه اجازه بده چیزی بگم سلامی کرد به شهاب وگفت:خوب هستید آقای پارسا

شهاب اخمی کرد و گفت:ما همو می شناسیم؟

\_شما نه ولی من شمارو میشناسم،دیانا دربارتون گفته

زیرلب اسمم رو زمزمه کرد و نگاهی به دارا کرد

قبل از اینکه اجازه بدم در مورد دارا فکر بد کنه گفتم:رئیس ایشون برادرم دارا هستن،ببخشید باید زودتر معرفی میکردم

رئیس یه تا ابرو روداد بالا و گفت:خوشبختم

این رو گفت ورفت سمت اتاقش

یکی زدم به بازوی دارا و گفتم:این چه طرز آمدن؟اصلا امدی اینجا چیکار؟

– رئیس خوبی داری...

با لحن خاصی گفتم....

– چیکار به اون داری؟

خندید و نشست روی یکی از صندلی های توی سالن و گفت: کارت داشتم

– زنگ میزدی

– دیگه امدم

– خب کارت چیه؟

این رو گفتم و رفتم سمت میز و نشستم  
که گفت: زمین لواسون رو میخوام بفروشم

ااون که زیاد بزرگ نیست

خب نباشه پولشو میخوام

برای چیتته؟

به تو چه دختر

از اونجایی که سه دونگش به نام منه به من ربط داره

خندید وگفت: خوشگلم یه وکالت بهم بده یا یه مرخصی بگیر یه روزه بریم کارشو ردیف کنیم

چقد فروش میره؟

حول حوش ۵۰۰میل میره

۲۵۰ تومن من رو میدی یا میخوریش؟



میخورم

خندیدم و گفتم: باشه حالا ببینیم میتونم مرخصی بگیرم  
سر تکون داد و بلند شد و از جا شکلاتی یه چندتا شکلات برداشت و گفت: راستی سیاوش هم  
همراه

اه اون داغون....

خندید و گفت: زشته آدم درباه ی خاطرخواهاش اینجور بگه

گمشو بابا اصلا نمیام

خندید و بدون توجه به حرفم گفت: باشه من برم فعلا

خواست بره که قبلش گفت: راستی بهزاد بالاخره امد خواستگاری دنیا

عه بالاخره امد؟

آره دنیا خرش کرد، تو که عرضه این کارا رو نداری

لبخندی زدم و گفتم: چه داداش غیرتی دارم

آره خیلی حواست به کارات باشه

اخم الکی هم کرد خندیدم و گفتم: رفت پیش سامان؟

آره دیشب رفته بود ظاهرا، حالا امشب همه باید بریم خونه سامان

عه چه خوب خیلی وقته ندیدمشون

سامان...

تلفن زنگ خورد و دارا هم بقیه حرفشو خورد و منم گوشی رو برداشتم

رئیس بود



به جای حرف زدن بیا این پرونده ها رو بگیر باید فکسشون کنی

چشم رئیس

قطع کردم و رو به دارا آروم تر گفتم: زیاد فک زدیم، برو دیگه

باشه فقط سامان عصر میاد دنبالت

باشه

فعلا

اون رفت ومنم بلند شدم ورفتم سمت اتاق شهاب

در زدم و رفتم داخل که دیدم داره با تلفنش حرف میزنه

باشه خبرش میکنم

– واسه کی؟

– نه حوصله ندارم چه گیری هستی تو!

– من نمیام

– میرم یه گورستونی

– میگم نه

– آه خدافظ

گوشی رو قطع کرد و رو به من گفت: بیا اینوبیر دوتا برگه توشه فکس کن شماره هم نوشتم زیرش

– چشم

رفتم پروند رو از دستش گرفتم و خواستم برم که گفت: تو میدونستی؟

با تعجب گفتم: چیه

تولد شیدااست

عه مبارک باشه نه نمیدونستم

سرتکون داد و گفت: باشه برو

ساعت ۷ شب شد و آماده شدم که برم در واقعه منتظر سامان بودم

زنگ گوشیم به صدا در امد سریع جوابش رودادم: جانم داداش؟

بیا پایین

باشه امدم

تلفن رو قطع کردم که پشت بندش رئیس از اتاق آمد بیرون و نگاهی به من انداخت و گفت: تو هنوز نرفتی

نه الان داشتم میرفتم

سرتکون داد و جلوتر از من رفت و منم دنبالش رفتم

رسیدیم پارکینگ و خدافظی ازش کردم و من از ساختمون زدم بیرون

اونم رفت سمت ماشینش

رفتم بیرون و نگاهی به اطراف کردم، سامان کو؟

من اینجا

پست سرم رو نگاه کردم با دیدنش لبخند پهنی زدم و گفتم: خان داداش ما چگونه؟

قربون خواهر خوبم، بیا بریم

دستم روگرفت و همراه خودش کشوند که در همون حین ماشین شهاب از کنارمون رد شد....

دیدمون؟قطعا دیده....

نکنه فکر بد کنه؟

نکنه فکر کنه دوست پسرمه؟

اصلا مگه من براش مهمم که بخواد راجبم فکرکنه؟

\*\*\*

\_سلام الهه جون خوبی

\_سلام عزیزم خوش امدی

لبخندی بهش زدم و رفتم داخل،الهه زن سامان بود،دختر مهربون خونگرمی بود

رفتم سمت سالن که دیدم دارا لش کرده بود روی مبل ودنیا هم بالا سرش غر میزد

خبری از صبا نبود... نیومده بودن هنوز... دلم واسه پسر کوچولوش تنگ شده بود

سلامی کردم که دنیا امد طرفم و گفت: احوال ته تغاری؟

\_ شما چطوری عروس خانم

خندید و گفت: دیدی بالاخره رامش کردم

خندیدم و نشستم و گفتم: صبا کجاست؟

\_ اون یکم دیرتر میاد امروز عروس داشت اونم دوتا

سرتکون دادم و رو به دارا گفتم: کی نوبت تو میشه؟



نوبت چی؟

سروسامون گرفتنت

الهه شربت آورد برامون و در همون حین سامان هم همینطور که پیرهنی تنش میکرد روبه من گفت: این سروسامون بگیره؟ آخه کی به این دختر میده

هه من کشته زیاد داشتم، چی فکر کردین؟

دنیا با تعجب گفت: عه دیدم امدنی یه آمبولانس دم در خونه بود، پس نعش کش  
خاطرخواهای جنابعالیه؟

قطعاً

سامان خندید و گفت: هرچی داری نوع کاذبشه

همگی خندیدیم و دنیا گفت: راستی سامان عروسیتون کیه؟



–دوم، ماه دیگه

–عه پس باید بی افتم دنبال لباس وای من چی بپوشم!؟

دارا گفت: تونمیخواه حرص لباس روبزنی، تودیگه رفتنی این ترشیده باید به فکر باشه که خوشگل کنه بلکه یکی خر شد دیدش عاشقش شد، هرچند میدونم آخر باید بدیمش سیاوش

با حرص گفتم: گمشو بیشعور اصلا هم اینطور نیست اتفاقا خیلی هم خاطرخواه دارم

–کو من که نمیبینم

–چشات کورن

دنیا با خنده گفت: باشه حالا جنگ نکنید

بعد رو کرد به دارا وگفت: توام دفعه آخرت باشه با ته تغاری اینجور صحبت میکنیا

–چطوری صحبت کردم؟



مسخرش میکنی

کی؟من؟کی؟

تو نکردی؟

نه به جون تو

سامان پرید وسط حرفشون و گفت: آه بسه بابا انگار بچه چهارسالن

رو به الهه کرد و گفت: برو زنگ بزن به صبا ببین کجا موندن!

الهه باشه ای گفت و رفت....

دنیا رو به سامان گفت: چطوره؟

کی؟

ـالهه دیگه...خوبه؟غرغرو نیست؟

سامان لبخندی زد و گفت:نه خوبه

ـپس زندگی رو رواه

ـآره بابا رواه

ـخب شکر خدا انشالله همیشه کنار هم خوب و خوشبخت باشید

ـهمچنین تو و بقیه

الهه امد و نشست و گفت:زنگ زدم گفت که توراه میرسه تا چند دقیقه دیگه

همگی سرتکون دادیم و دارا بلند شد ورفت سمت تیوی و چیزی بش وصل کن

گفتم:چیکار میکنی؟

تا بانو صبا میاد یه قری بدیم

این رو گفت و کنترل رو برداشت و تیوی روروشن کرد و یکم بعد صدای دوبس دوبس آهنگی بلند شد

رو بهم گفت: پاشو پاشو بیا قر بده چربیات آب شه

گمشو بیشعور چربیم کجا بود!

خندید و شروع کرد به رقصیدن از حق نگذریم رقصش قشنگ بود

مخصوصا تانگوش

من بلد نبودم دارا بهم یاد داد....

دنیا بلند شد و رفت باهاش رقصید و من نشسته دست میزد و خودم رو تکتون مکتون میدادم

نمیدونم چقد گذشت که صدای در امد

دارا صدای آهنگ رو کم کرد و با لحن مسخره ای گفت: رئیس بزرگ امد

خندیدم، صبا حوصله سر و صدا رو نداشت کلا مدش اینجور بود باید جو آروم باشه وگرنه پاچه  
هممون رو میگرفت

صبا و شوهرش آرش و پسر کوچولوش امدن داخل و بعد از سلام واحوال پرسى، کمى نشستیم  
وبعدش رفتیم سر میز شام

من کنار آرتین خاله نشستم و مشغول خوردن شدیم....

\*شهاب\*

گوشه ی سالن روی کاناپه دراز کشیدم و به عزیزه خانم خدمتکارمون، گفتم چراغا رو خاموش  
کنه

فقط نور آباژور بود که باز بود

ساعدم رو روی چشم گذاشتم وچشم رو بستم

خسته بودم و حوصله نداشتم

از این سکوت بیزار بودم،وقتی رسیدم خونه خبری از شیدا نبود باز معلوم نیست کجا رفته

گوشیم روی شکمم بود و با ویبرش فهمیدم داره زنگ میخوره نگاهش کردم

این زن دست بردار نبود؟

رد تماس دادم و شمارش رو گذاشتم توی بلک لیست،همون شب اگه آهیل شهرزاد میزد  
نفلش میکرد بهش سور میدادم

با صدای شیدا دستم رو از چشم برداشتم وچشم باز کردم نگاهش کردم

–چطوری داداش

– کجا بودی؟

– رفتم یسری کارای تولد رو کنم، شما که محل به من نمیزاری مجبورم خودم برای خودم تولد بگیرم

بلند شدم و نشستم و گفتم: گفتم کیه تولدت؟

– چهارشنبه

– امروز چندشنبهس؟

– یکشنبه

– کیا دعوتن؟

– همین خودمونیا، دوستای خودم و بچه های خودمون به علاوه ی آقای حشمتی و دیانا، عه راستی گفتم دیانا، دعوتش کردی؟ بهت گفتم بهش بگو گفتیش؟

یاد دوساعت پیش افتادم... کی بود امده بود دنبالش؟ دوست پسرش بود؟

\_داداش؟

با صداش به خودم امدم و گفتم: نه نگفتم خودت بهش بگو

\_وا خب میگفتیش، باشه عیب ندارن خودم میگم، شام خوردی؟

\_آره یچی خوردم

\_خب باشه پس برو اتاقت بگیر بخواب چشات قرمز شدن داداشم

بلند شدم و خواستم برم که گفتم: در ضمن به فکر زن گرفتنم باش، همینجوری که میری اتاقت به دخترای اطرافت فکر کن بین کدومرو میپسندی

پوزخندی زدم و رفتم سمت اتاقم

زن بگیرم؟



دراز کشیدم روی تخت... به سقف زول زدم...

بعد از جدایی مادر و پدر زندگی ما هم شد همین سکوتی که توش غرقیم

مادرم که اصلا معلوم نیست کجاست، پدرم که مرد و اون زن هم.....

نفسی کشیدم و بیخیال افکارم شدم و چشم‌بستم و با همون لباسای بیرون خوابیدم

\*\*\*\*

صبح با سروصدای شیدا از خواب بیدار شدم، چشم باز کردم و نگاهش کردم که طبق معمول داشت غر میزد

\_نگاه طور خدا چرا انقد اتاقت دلگیر و تاریک، پاشو دیگه چقد میخوابی لنگ ظهر

به ساعت نگاه کردم و لبخندی زدم، ۸ صبح بود

دوباره نگاهش کردم و که گفت: نمیخوای بری سر کارت؟





بلند شدم و رفتم سمت سرویس بهداشتی و دست و صورتم رو شستم و امدم بیرون که شیدا نگاه کلی بهم کرد و گفت: نگاه تو رو خدا، هنوز لباسای دیشب تنته وای خدای من

بی هوا بغلش کردم و سرش رو بوسیدم، این دختر اگه نبود قطعا تنهایی دق میکردم

\_داداش خوبی؟

\_خوبه که هستی

لبخندی زد و گفت: معلومه که هستم

این رو گفت و از اتاق خواست بره بیرون که قبلش گفت: بیا صبحانه بخور

\_باشه لباس عوض کنم میام

سر تکیه داد و رفت بیرون....

منم لباس عوض کردم و گوشی و کیف مدارکم رو برداشتم از اتاق زدم بیرون

رفتم سمت آشپزخانه که عزیزه منو دید وگفت:سلام آقا صبح بخیر

\_سلام

نشستم روی صندلی که شیدا هم امد و نشست روبه روم وگفت:داداش؟

همینطور که لقمه میگرفتم نگاهش کردم و گفتم:چی میخوای؟

خندید وگفت:وا هیچی بخدا

خواستم حرفی بزنم که گوشیم زنگ خورد نگاهی بهش کردم،سعیدی بود...

بیخیال جواب دادن شدم که شیدا گفت:کیه؟

\_منشی

\_عه دیاناست،خب چرا جواب نمیدی؟

چون دارم صبحانه میخورم، میدونم چی میخواد بگه

گوشیم رو برداشت و جواب داد

چونم دیانا جون

آره همینجاست

لبخندی زد و گفت: نه برای چی؟

اها باشه اشکال نداره

ممنون عزیزم، دعوتیا یادت نره

بله

– چهارشنبه

– میگم بهت

– بزار بپرسم ارزش

رو بهم گفت: دیانا میگه شهرزاد میخواد بیاد زنگ زده گفته چه ساعتی بیاد؟

به ساعت مچیم نگاه کردم و گفتم: بگو ۱۰ بیاد

– شنیدی؟

– باشه فقط یادت نره حتما بیایا...

– آره دیگه بیا دلبری کن

– باشه عزیزم خدافظ

گوشی رو قطع کرد و روبهم گفت: چقد این دختررو من دوست دارم

پوزخندی زدم و گفتم: خدا حفظش کنه واست

ـوا داداش خب چشه دختر به این خوبی!

جوابی ندادم که گفت: کیس خوبیه

یه تا ابرو دادم بالا و با تعجب گفتم: کی همین خانم سعیدی رو میگی؟

ـآره دیگه

ـمن با منشیم؟

خندید و گفت: خب مگه چیه!

نفسی کشیدم و جوابی ندادم

لقمه دیگه ای هم خوردم و بلند شدم

و رو بهش گفتم: تو خونه ای امروز؟

بحث عوض میکنی؟

پس خونه ای، من برم خدافظ

خندید و بی توجه بهش از خونه زدم بیرون

سوار ماشین شدم و رفتم سمت شرکت

آهنگ بی کلامی پلی کردم و به جاده نگاه کردم

نمیدونم واقعا شیدا چه اصراری داشت من ازدواج کنم!؟

بعد اونم با منشیم؟



پوزخندی زدم

اون دختر سرش جای دیگه گرم بود...

وارد شرکت شدم که سعیدی بلند شد و با لبخند همیشگیش روبهم گفت: صبح بخیر رئیس

سر تکون دادم و رفتم سمت اتاقم

دست خودم نبود کلا حوصله نداشتم با غریبه ها مهربون شم

خواستم در اتاقم روبیندم که دیدم پشت سرم ایستاد سوالی نگاهش کردم که گفت: کارتون دارم

در رو نیم باز رها کردم و خودم رفتم سمت میزم و کتم رو در اوردم روی دست صندلی گذاشتم و نشستم

نگاهش کردم، یاد دیشب افتادم... یاد اون مردی که دستش رو گرفت همراهش رفت...

–رئیس زنگ زدم به آقای شهرزاد گفتم راس ۱۰ اینجا باشن اما گفتم کاری براشون پیش امده یکساعت دیرتر میان

سرتکون دادم و گفتم:دیگه؟

–دیگه اینکه این پرونده ها رو باید امضاء کنید

یه پرونده رو گذاشت روی میزم و منتظر ایستاد بالا سرم

نگاهش کردم و گفتم:برو امضاء کردم خبرت میکنم

–نه کاری ندارم می مونم تا امضاء کنید چون باید تحویل بایگانی بدم

کلافه نگاهی بهش کردم و خودکار رو برداشتم وشروع کردم به خوندن و امضاء کردن

تلفن زنگ خورد،همینجور که سرم پایین بود گفتم:جواب بده

چشمی گفت وجواب داد:بفرمایید؟



بله درست گرفتید

جانم؟

بله همینجا هستن شما؟

چه لحظه....

رو بهم گفت: یه خانمی هستن میگن، بهتون بگم آهو

نگاهش کردم و اخمی کردم، آهو؟ آهوکی بود؟

گوشی رو از دستش گرفتم و خودم جواب دادم: بفرمایید؟

صدای شاد و سرزنده ای پیچید تو گوشی: شهاب جون چطوری منم آهو دختر ملک

یکم فکر کردم و تازه یادم افتاد با تعجب گفتم: آهو تویی؟ چیشده اینطرفا زنگ زدی؟

شهاب جونی چقد دوست دارم ببینمت، چقد دلم برای شیدا تنگ شده، صبح رسیدم تهران ولی شماره ای از تو و شیدا نداشتم فقط شماره شرکت رو از نت پیدا کردم

میتونی بیای شرکت؟ به شیدا زنگ میزنم بیاد دنبالت، چون الان خونه نیست

باشه عزیزم آدرس همونیه که تو گوگل زده؟

آره همون طرفای قیطریه ایم

آره میدونم باشه شهاب جان من تا نیم ساعت بیست دقیقه دیگه میام طرفت

اوکی

تلفن رو قطع کردم و نگاهی به سعیدی که با تعجب نگاهم میکرد کردم و گفتم: چیه؟

ه..هیچی همه رو امضاء کردین؟



نگاهی به برگه ها کردم و گفتم: نه دوتا دیگه مونده صبر کن

اون دو برگه رو امضاء کردم و دادم دستش و گفتم: میتونی بری

دیدم هیچ تکونی نمیخوره که گفتم: چیزی دیگه ای هم هست؟

\_ام...نه..نه...نه نه نیست ببخشید

این رو گفت و سریع اتاق رو ترک کرد...

چش بود؟ جنی شده بود؟

گوشیم رو از جیب کتم بیرون اوردم و زنگ زدم به شیدا بوق زیاد خورد تا بالاخره جواب داد

صدای همهمه توی گوشی بود و صدای خودش کمتر می امد

\_کجایی؟

–بازار

–پاشو بیا شرکت یکی میخواد بیاد ببینت؟

–کی داداش؟ ایول نکنه خواستگار امده برام؟

اخمی کردم و گفتم:هی دختر از کی تا حالا واسه خواستگار انقد ذوق میکنی؟

–از زمانی که شما به دخترا نگاه نمیکنی

کلافه گفتم:پاشو بیا اینجا تا ربع ساعت دیگه امدیا

–چشم ارباب

تلفن رو قطع کردم و یاد آهو افتادم،آخرین باری که دیدمش ۲۰ سالش بود،فکر کنم الان ۲۵/۶  
باید باشه

ولی صداش کودکانه تر از این سن بود

دختر دوست صمیمی پدر بود، زمانی که پدر زنده بود رفت و آمد زیاد داشتیم

اما بعد از رفتنش دیگه آقا ملک رو ندیدم  
ملک مرد خوبی بود خیلی بهتر از پدر بود....

با تقه ای که به در خورد از فکر بیرون امدم و گفتم: بیا تو

در باز شد و سیامند آمد داخل و گفت: به احوالات رئیس بزرگ؟

تو الان میای شرکت؟ خیر سرت معاونی باید زودتر بیای الگو شی

خندید و گفت: جناب مهندس من خیلی زودتر از تو امدم منتها کار اداری داشتم رفتم انجام بدم

نشست روی مبل و از جا شکلاتی روی میز دوتا شکلات برداشت و یکی رو باز کرد و خورد

گفتم: کار اداری چی؟

هیچی حالا میگم بعدا، آهیل نیومد؟

آهیل؟

نگاهم افتاد به میز کناری و گفتم: اها چرا میاد

چرا انتخابش کردی؟ بهتر از اون بود

اینم بهترینه

نمیدونم.... شاید تو راست میگی، راستی گرفتی؟

با تعجب گفتم: چیو؟

خندید و گفت: زن دیگه، شریک زندگی

پوزخندی زدم و گفتم: تو خونه شیدا ول کن نیست تو شرکتم تو دست بر نمیداری؟

خب برادر من سنت داره میره بالا میترشی فردا کسی بهت زن نمیده ها

جوابی بهش ندادم که خودش ادامه داد: کیس واست زیاد هست فقط باید چشمتو باز کنی، مثلاً یکیشم همین خانم سعیدی، چهارسال منشیته برخورد بدی دیدی؟ دختر خوب و سر و سنگین و مودب

خندم گرفت، چرا همه گیر داده به این دختر؟ بابا این خودش یکی رو داشت

اول اینکه نمیدونم چرا توشیدا کیلک کردین روی. این دختر، دوم اینکه این دختر خودش یکی رو داره خودم دیشب دیدم باهم رفتن

سیامند با تعجب بلند شد و گفت: جدی؟ نه بابا خودم پرسیدم ازش گفت کسی توزندگیش نیست

پس میگی من دروغ میگم؟

خودم تهشو در میارم

–گیرم در بیاری بفهمی! اصلا این خانم ملاک های منو نداره

سیامند یجور بدی نگاهم کرد و گفت: باشه تو نگیرش خودم میگیرمش

پوزخند زدم و گفتم: موفق باشی

سر تکون داد و از اتاق زد بیرون که همزمان تلفن زنگ خورد

–بگو

–رئیس آهو خانم آمدن

–باشه بفرستش داخل، به آقا حجت بگو دوتا قهوه و کیک هم بیارن اتاقم

–چشم



این رو گفت و قطع کرد، چرا حس کردم چشمش یکم تند بود...؟

تقه ای به در خورد و منم بلند شدم از پشت میز ادمم بیرون و گفتم: بفرمایید

در باز شد دختر شیک پوشی وارد شد از پایین تا بالاش رو نگاهی کردم تا رسیدم به چهرش

تغییری زیاد نکرده بود، هنوزم خوشگل بود

لبخندی زد و گفت: سلام خوبی شهاب

سر تکون دادم و لبخند محوی زدم و گفتم: بشین

چمیدونش رو که همراهش بود گوشه ای گذاشت و مشست روی مبل و گفت: توام بیا بشین  
اینجوری اذیتم

رفتم و با فاصله ازش روی مبل کناری نشستم و گفتم: خب چیشد یاد ما کردی؟ اصلا چیشد  
امدی تهران

میخواهم کار کنم

اینجا؟

اشکالی داره؟

نه بر حال پدرتون یکی از سهامدارای این شرکت هستن

لبخندی زد و گفت: یعنی اگه من رو قبول کنی بخاطر پدرم و سهمشه؟ اصلاً نمیخواهی بدونی  
خودم چی خوندم چیکار کردم؟ چرا اینجا روانتخاب کردم؟

پوزخندی زد و گفتم: اهل سوال پرسیدن نیستی زیاد...

خواست حرفی بزنه که تقه ای به در خورد و پشت بندش آقا حجت آمد داخل و بشقاب کیک  
و دو فنجان روروی میز گذاشت و گفت: امر دیگه ای نیست؟

نه میتونی بری

رفت و رو به آهوگفتم:بفرمایید تعارف نکن

سر تکون داد وگفت:میخورم حالا

ودر ادامه گفت:هنورم مثل قبل درونگرایی شهاب،ازدواج نکردی؟

سرمررو به نشونه ی نه تکون دادم که گفت:حدس میزدم....حالا بگذریم برای من اینجا کار هست؟

-چی خوندی؟

-مهندسی عمران،ارشدم تهران قبول شدم،گفتم حالا که ارشدم اینجااست،کنار درس پیام و اینجا کار کنم یکم کار دستم بیاد،البته اگه شما اجازه بدید

فکر کردم،

توی این شرکت جای خالی نداشتیم!

فَعَلَا که جای خالی نداریم نهایت بیای و دست خودم شی

خندید و گفت: کی از تو بهتر

لبخندی بهش زدم، دختر خوبی می‌امد....

نیم ساعتی گذشت که آهو آمده بود داشت درباره ی خانودش می‌گفت و زندگی خودش که  
تقه ای به در زده شد

بفرمایید

شیدا آمد داخل و رو بهم گفت: سلام داداش

نیم نگاهی به آهو کرد و گفت: ببخشید نمیدونستم مهمان داری، تنهاتون می‌زارم

خواست بره که گفتم: کجا؟ بیا بشین غریبه نیست

با کنجکاوای آمد و کنارم نشست و آهو لبخندی بهش زد و گفت: خوبی شیدا جون



شیدا با تعجب و دو به شک بهش سلام کرد و گفت: چهرت آشناس ولی... به جا نیوردم!

آهو لبخندی زد و گفت: منم آهودختر ملک

شیدا با بهت و تعجب نگاهش کرد و گفت: وای خودتی آهوی ای جانم پاشو پاشو بیا بغلم  
ببینم

بلند شد که آهو هم بلند شد و همدیگر رو تو آغوش کشیدن و شیدا گفت: بیخشید نشناختما  
عزیزم بشین ببینم کی امدی؟ اصلا چیشد گذرت اینطرفا افتاد؟

به شهاب گفتم، امدم واسه درس و کار

چه خوب پس میای مهمان ما میشی

یه مدت کوتا تا خوابگاهم آماده شه

شیدا اخمی کرد و گفت: عه تا ما هستیم خوابگاه چی میگه!

نه بابا مزاحم نمیشم

این چه حرفیه مزاحم کجا بود،خونه به اون بزرگی یعنی یه جا برای تو نیست؟

لبخندی زد و گفت:حالا به اونش میرسیم از خودت بگو شیدا جان چخبرا

عزیزم الان میریم خونه کلی حرف داریم بزنیم

خواست حرفی بزنه که تقه ای به در خورد و سعیدی امد داخل

رو بهم گفت:رئیس آقای شهرزاد امدن

باشه بفرستش داخل

رو به شیدا گفتم:بهتره شما برید

شیدا بلند شد و گفت:بله حتما

رو به شیدا کرد وادامه داد: خانمم پاشو بریم مزاحم کار شهاب خان هم نمیشیم

آهو با لبخند خودش بلند شد و همراه شیدا از اتاق رفت بیرون که همزمان شهرزاد آمد داخل

یه نگاه به من و بعد یه نگاه به اون دوتا دختر کرد که گفتم: در رو ببند بیا بشین

در رو بست و آمد نشست نزدیکم و گفت: خب من باید چیکار کنم؟

از امروز کارات شروع میشه به خانم سعیدی میگم پرونده هایی که مربوط بهت میشن رو  
بیاره برات، امیدوارم خوب از پسش بر بیای در ضمن کمکی خواستی من هستم

ممنون

سر تکون دادم و رفتم پای تلفن و وصلش کردم به سعیدی

بله رئیس؟

پرونده هایی که مربوط به آقای شهرزاد میشه رو بیار

چشم، فقط رئیس؟

بگو

میتونم امروز رو مرخصی بگیرم؟

تعجب کردم، سابقه نداشت توی این چندسال ایندختر مرخصی بگیره...

چیزی شده؟

نه حالم خوب نیست

حالش چش بود؟

باشه برگه مرخصیت رو مینویسم بیا ببرش



—ممنون

قطع کردم و یه برگه ترخیصی از روی میز برداشتم و براش نوشتم وامضاء کردم

یکم گذشت که سعیدی امد داخل و پروند بزرگی که دستش بود رو سمت شهزاد گرفت و گفت: بفرمایید آقای شهزاد

شهزاد کمکش کرد و پرونده ها رو گرفت و گذاشت روی میزش و گفت: میگفتی یکی کمکت کنه اینجوری سخت میشه

لبخندی زد و گفت: نه کارمه...

بعد رو کرد به من و گفت: من میتونم برم رئیس؟

—آره بیا برگه مرخصیت رو نوشتم

شهزاد رو بهش گفت: قدم ما سنگین بوده امدنی میخواین برین؟

سعیدی هم خنده ای کرد و گفت: نه آقای شهزاد این چه حرفیه، یکم امروز ناخوشم

پس حتما باید برید استراحت کنید

سر تکون داد که گفتم: بیا بگیر برگ رو

برگه رو از دستم گرفت و با خدافظی از اتاق بیرون رفت...

یچیزش بود... نبود؟

\*دیانا\*

بی حوصله کیفم رو پرت کردم یه گوشه و روی کاناپه دراز کشیدم و بالشتک رو تو بغلم گرفتم

یجورایی غمگین بودم و این حس اصلا قابل توصیف نبود

دوست داشتم گریه کنم اصلا نمیدونستم چمه، دروغ چرا میدونستم

از وقتی آهو آمد شرکت کلا دپ شدم، یا نه از زمانی که آهو تماس گرفت دپ شدم

یه دختر چقد میتونه خوشگل باشه؟

ایده عال شهاب بود و کلی هم بهش می آمد

اصلا هم نمی آمد، شیدا چقد دورش میپلکید

چقد همه دوشش داشتن

آهی کشیدم یعنی چند روز قرار آهو بمونه خونشون؟ هر شب شهاب بره خونه آهو رو میبینم

اگه بهش علاقه مند شد چی؟

اخمی کردم، به درک اینا هیچکدوم لیاقت ندارن

اه من شهاب رو میخوام

اصلا همین فردا میرم بهش میگم میخوامت بیا منو بگیر...



گوشیم زنگ خورد اما حوصله نداشتم جواب بدم، ولی ول کن نبود

به ناچار و عصبی بلند شدم و از کیفم بیرون کشیدمش با عصبانیت به صحفش نگاه کردم  
دارا بود

چته هی زنگ میزنی؟

هوی با برادر بزرگت درست صحبت کن

با ناله گفتم: ولم کن دارا اصلا حوصله ندارم

با نگرانی پرسید: چته؟؟ کجایی الان؟

خونه

الان؟ حالت خوبه؟ بگم دنیا بیاد پیشته؟

نه نمیخواهم خودت بیا

باشه ای گفت وقطع کرد،بیچاره حتی یادش رفت کارش روبگه

دوباره دراز کشیدم،با دارا نسبت به بقیه راحت تر بودم

تازه اون میدونست که من به یکی علاقه دارم البته نگفتم کی

ولی فکر کنم اون دفعه که امد شرکت فهمید...

دوباره یاد شهاب افتاد

زار زدم

\*آهیل\*

از شرکت بیرون امد و سوار ماشین شدم ورفتم خونه



نمیدونم چرا ولی از رفتن یهویی منشی ناراحت شدم  
نمیدونم حس میکردم ناراحت و عجیب دلم نمیخواست ناراحت بینمش

از روز اولی که دیدمش یجورایی به دلم نشسته بود نمیگم عاشقش بودم نه ولی میدونستم  
برام مهم بود

ماشین رو پارک کردم و رفتم خونه، عمو اینا هنوز همینجا بودن

ولی وقتی رفتم خونه کسی نبود

مامان رو صدا زدم که از آشپزخونن امد بیرون و گفت: چته هی داد و بیداد میکنی

مامان جدیداً بد اخلاق شدی!

اخمی کرد و چیزی نگفت که گفتم: بقیه کجان؟

آنیل و رز رفتن خرید پدرت و عمو تم دور کاراشون، بیا بشین برات چای بیارم

سر تکون دادم و اونم رفت سمت آشپزخونه و یکم بعد امد و سینی رو گذاشت جلوم و خودشم نشست کنارم و گوشیش رو از جیبش بیرون کشید و گفت: بیا ببین این خوبه

نگاهی بهش کردم و گفتم: چی خوبه؟

صبر کن نشونت میدم الان

یکم با گوشیش ور رفت و روی یه عکس ایستاد و نشونم داد

دختری بود... با ژست خاصی و لبخند قشنگی ایستاد بود زیر درخت چنار

خوشگل بود انسافا

رو بهش گفتم: کیه؟

دختر منیر خانم، حالا تو نمی شناسیش، دانشجوی حقوق دختر خیلی خوب و مهربونی تازشم خوشگلم هست

فنجون چایی رو برداشتم و گفتم:ای بابا ول نمیکنی مامان

نه پسر،سنت داره میره بالا باید به فکر باشی

خودم یکی رو در نظر دارم

یهوگوشی رو بست و گفت:کی؟کیه؟خوشگله؟اسمش چیه؟کجا زندگی میکنه؟چندسالشه؟

زیر چشمی به مامان نگاه کردم و گفتم:بابا یکی یکی پیرس،آره خوشگله،اسمشم....

اسم خانم سعیدی چی بود؟چرا به این فکر نکرده بودم!

با صدای مامان از فکر خارج شدم ونگاهش کردم که گفت:حواست کجاست؟نگفتی اسمش چیه؟

اممم نمیدونم فامیلیشو می دونم

کجا دیدیش؟



– منشی یه شرکت

– همینم مونده برم منشی بگیرم واسه پسر

بلند شدم و گفتم: انتخاب خودمه اگه شما نمی‌پسندی مشکل من نیست مادرم، منم کیسایی که شما انتخاب میکنی باب میل نیست

اخمی کرد و گفت: شبنم چشه؟ مشکلش چیه؟ خوشگل نیست که هست لوند و خوش اندام نیست که اونم هست پس ایرادش چیه؟

– شبنم کیه؟

– همین که عکشو دیدی

– اها نه باب من نیست



ـاها باب شما منشی های شرکتن آره؟

عصبی شدم...واخم کردم

و گفتم:مامان این بحث روتمام کن،توحتی طرف رو نمی شناسی چرا قضاوت میکنی

ـتو واسه من رفتی عاشق شدی،اونم کی؟ معلوم نیست،نه مشخصه اصل ونسبش کیه نه معلومه اسمش چیه!نه معلومه خانوادش کین،حتی معلوم نیست خودش چطور دختریه!دختر خوبیه بدیه خرابیه سالمه،همینطوری واسه من عاشق میشی

ـاول اینکه عاشق نشدم و خوشم آمده بعدشم مطمئنم دختر خوبیه

ـمن باید ببینمش یه روز با خودت بیارش خونه

ـبه چه مناسبت؟

ـمگه باش دوست نیستی؟من دوست دخترت نیست؟

ـ مامان، وای خدا چرا حرفای من رو یجور دیگه تعبیر میکنی؟

ـ میخوای باورم شه با یه نگاه دلتو برد؟ تو رو من بزرگ کردم بچه تو بیدی نیستی که با این بادا  
بلرزی

خندم گرفت...

خندم گرفت مامان من چه فکرای داره

ـ فعلا که می بینی لرزیدم حالا میگی چیکار کنم؟

ـ میگم بیار ببینیمش

ـ حالا فعلا بزار بعدا الان وقتش نیست وقتش برسه میارمش

این رو گفتم و رفتم سمت اتاق که صداش روشنیدم: کجا میری بیا شام بخور

ـ میام برم لباس عوض کنم



دیگه چیزی نگفت و منم دیگه حرفی مزدم ورفتم سمت اتاقم....

\*\*\*

\_سلام خانم سعیدی بهترین؟

نگاهی بهم انداخت لبخند کم جونی زد و گفت:بله ممنون شما خوبین؟

\_ممنون

\_بفرمایید اتاق رئیس

سر تکون دادم ورفتم سمت اتاق شهاب،هنوز حالش خوب نبود این دختر جسمی مشکلی نداشت یکی روحش رو خراش داده بود

وارد اتاق شدم خبری از شهاب نبود در رو بستم و رفتم نزدیک میزش و تلفن رو برداشتم و تماس گرفتم

\_خانم سعیدی،آقای پارسا نمیان امروز؟



– خیر گویا مهمان دارن نمی تونم امروز بیان

این رو گفت و قطع کرد، یکم تو صداش حرص و حسادت نبود؟ یا من اشتباه میکنم؟

یه لحظه از ذهنم گذشت... نکنه خانم سعیدی به شهاب پارسا علاقه داره؟

اخم صورتش رو گرفت و سرم رو به دو طرف تکیه دادم: نه همچین چیزی نیست، نباید باشه

رفتم پشت میزم و با اخمای تو هم مشغول کارم شدم

نمیدونم چقد زمان گذشت که تقه ای به در خورد و خانم سعیدی امد داخل

زشت بود اسمش رو بپرسم؟

– آقای شهرزاد این مدارکی که باید کارشون رو به پیش ببرید

مدارک رو گذاشت روی میز و نگاهی بهم انداخت و گفت: کمکی هست انجام بدم؟

از اونجایی که دوست داشتم پیشم باشه تا بهتر بتونم بشناسمش بهش یه کاری دادم و اونم نشست و انجام بده

زیر چشمی نگاهش میکردم، محوکارش بود و حواسش به اطراف نبود

دلم میخواست باهاش همکلام شم اما چی میگفتم؟

خانم سعیدی

سر بلند کرد و نگاهم کرد و و گفت: بله؟

نمیدونستم چی بگم، یهو یچی امد تو ذهنم و گفتم: آنیل، خواهرم... چند وقت دیگه تولدشه  
نمیدونم براش چی بخرم شما میتونین کمک کنید؟ بر حال خانما بهتر میدونن چی بهتره

نگاهی. بهم کرد و تو فکر فرو رفت و گفت: نمیدونم بر حال من خواهرتون روندیدم، ولی خب  
اکثر دخترا از چیزای تزینی خوششون میان

ـبخشید این رومیگم اما امکانش هست همراهم بیاین بریم بازار؟

عمیق نگاهی بهم کرد و گفت: باشه چشم اگه کمکی از دستم بر بیاد حتما انجام میدم

لبخندی زدم و چیزی نگفتم، گوشیش زنگ خورد و از جیبش بیرون کشید و جواب داد: جانم؟

ـسلام تو خوبی عزیزم

ـممنون مرسی

ـآره شنیدم مبارک باشه

ـچه ساعتی؟

ـاها باشه عزیزم بتونم حتما میام

ـچشم حتما میام، مهمانتون هنوز نرفته؟



ـاها خیلی خب خوش بگذره

ـعزیزمی خدافظ

گوشیش وقطع کرد و زیرلب چیزی گفت که متوجه نشدم!

این دختر مطمئناً یچیزیش بود...

کاش میتونستم اسمش رو بپرسم؟ بپرسم زشت نبود؟

البته از اونجایی که رئیسش محسوب میشم بعید میدونم زشت باشه

یهویی که همیشه اسمش رو بپرسم! خانم سعیدی اسمت چیه؟

خب اونم میگه به تو چه

خندم گرفت، من دارم به چه چیزایی فکر میکنم!





نگاهم بهش افتاد انگار این مکالمه عصبیش کرده بود چون همش زیر لب با خودش حرف میزد

چیزی شده انقد با خودتون حرف میزنین؟؟

نگاهی بهم کرد و با گیجی گفت:چی؟

انگار این تماس باب میلتون نبوده!

اخمی کرد و عصبی گفت:نخیر با کسی که تماس گرفته مشکلی ندارم با مهمانه مشکل دارم

خندم گرفت از لحنش،کاملا حرص خوردنش مشهود بود... کاش میدونستم جریان چیه....

\*دیانا\*

عصبی بودم و حرص میخوردم،دارا که امدپیشم همه چی روبهش گفتم،گفتم به شهاب علاقه دارم

اونم هی مسخرم میکرد

پسره ی بیشعور

امروز هم شهاب نیومده بود و خودش رو وقف مهمان عزیزش کرده بود، میخوام نیای صدسال  
سیا

برو اصلا به همون مهمانت برس، آهو

اه چه اسمش لوسه

آخه کی اسم بچشومیزاره آهو...

اصلا هم خوشگل نبود خیلی هم زشت بود

شیدا زنگ زده بود و من رودعوت کرد تولدش

دلم میخواست حسابی تیپ کنم و به خودم برسم، میدونستم اون آهو هم قرار باشه

قطعا من بهتر اون خواهم بود



رفتم و خودم روتو آینه نگاه کردم، معلومه من خوشگل ترم، فقط چشم کشیده نبود و رنگشون به روشنی چشمای اون نبود

اندامم....آه گمشو دختره ی زشت

من خوشگل ترم، اصلا شهاب غلط میکنه چشمش اون روبگیره، من چهارسال پیشش کار نکردم که بخواد بره دنبال یه آهو

نشستم روی مبل و آویزون به نقطه ای خیره شدم، چه زندگیه آخه!

گوشیم زنگ خورد بلند شدم رفتم پیداش کردم و جواب دادم، دنیا بود

به به خواهر چه عجب

چطوری دیانا

خوبم ممنون

بیحالی اتفاقی افتاده؟

نه چیشده زنگ زدی

پاشو خوشگل کن چسان فيسان كن ميايم دنبالت بریم دربند

خوب بود یکمم هوامیخوردم و افکارم رو فراموش میکردم

باشه با کی میای

با عمم، خب بهزاد دیگه

لبخندی زدم و باشه ای گفتم و قطع کردم

همینطور که دنیا گفت، دلم میخواست چسان فيسان كنم

پس دست به کار شدم....

\*شهاب\*

ـخب آهو جون چی میخوری

ـامم دیزی،خیلی وقته دیزی نخوردم

شیدا بشکنی زد و گفت:ایول به انتخاب

رو به من گفت:توچی میخوری داداش؟

ـهمون دیزی

ـپس میگم سه تا دیزی بیارن

این رو گفت و اشاره ای به گارسون کرد و سفارشات رو گفت

نگاهشون کردم،شیدا امروز مجبورم کرد بمونم خونه و نرم شرکت،از طرفی کارای تولدش بود و از طرفی من رو جسبونده بود به آهو

اصلا نمیدونم امروز شرکت چطور پیش رفت در نبود من!

یادم رفت اصلا زنگ بزنم به سعیدی...

یاد منشی افتادم...

فکر کنم از نیومده من متعجب شده باشه، تا حالا سابقه نداشت که شرکت نرم و غیبت کنم

با صدای شیدا نگاهش کردم که گفتم: چی؟ چی گفتی؟

\_حواست کجاست، آهو پرسید چرا تا الان ازدواج نکردی، آخه بحث ازدواج شد

نگاهی به آهو کردم، توی این دو روزه تقریباً اخلاقش آمده بود دستم

دختر خوب و گرمی بود...

\_کیس مناسبم رو پیدا نکردم

آهو لبخند زد و گفت: بنظرم تا الان کسی رو به عنوان کیس ندیدید وگرنه دختر زیاد هست

رفتم تو فکر راست میگفت... تا الان اصلا به ازدواج و تشکیل خانواده فکر نکرده بودم که بخوام به کیسش فکر کنم

سر بلند کردم که....

میخ شدم... اون.... اون دیانا بود؟

با تعجب نگاهش کردم... چه تیپی زده بود!

چهار نفر بودن و هرچهار تا شون رفتن نشستن تخت رو به رویی ما البته یکم پایین تر ولی تو دید من بودن

دیانا پشتش به من بود و کنارش یه مرد جوانی بود، کی بود؟

نکنه برادرشه؟ یا دوست پسرش؟ ولی نه اون پسر کناری اونی نبود که امد دم شرکت دنبالش

به چی زول زدی شهاب

نگاهم رو دوختم به شیدا و گفتم: چهره آشنا دیدم

با تعجب نگاهی به اطراف کرد و گفت: کیو دیدی؟

مهم نیست

با آمدن گارسون دیگه صحبتی نکرد و همگی مشغول خوردن شدیم ولی من هرزگاهی نگاهی به سعیدی میکردم

با دیدن اینکه زیادی با پسرا گرم گرفته بود، نمیدونم چرا عصبی شدم

عصبانیتم رو روی پیازی که سر سفره بود خالی کردم که شیدا جیغ خفه ای کشید و گفت: وا شهاب چته آروم تر مردم از ترس!

حواسم نبود



آهو لبخندی زد و گفت: ظاهرًا دلتون پر

نگاهی بهش کردم، خوب آدما رو میفهمید...

گفتم: نه مشکلی نیست

دوباره چشم دوختم به دیانا نیم رخش رو می دیدم روش طرف پسره بود و با لبخندی داشت  
به صحبتای پسره گوش میداد

شیطونه می‌گه پاشم دَخل دوتا شون رو بیارم...

نمیدونم چم شده بود چرا عصبی بودم... ولی میدونستم الان خونم تشنه ی این دختره...

بزار فردا بیای سرکار میدونم چیکار کنم....

\_شهاب راستی امروز دیانا رو دعوت کردم تولدم

اخمی بهش کردم و گفتم: این همه آدم چرا اون رو دعوت کردی

ـوا خب دلم میخواد باشه توی جشن تولدم... شما هرکی رو میخوای دعوت کن

ـعروسی که نیست که همه رو میخوای دعوت کنی، یه جشن تولد سادس

آهو به صحبتای ما خندید و گفت: آقا شهاب شما خیلی سختگیرین

شیدا جوابش روداد: نه سختگیر نیست، یکم بی حوصله و گوشه گیر

گوشه گیر بودم...؟

\*دیانا\*

ـاقا وایسین نظرتون درمورد بازی چیه؟

ـچه بازی؟

من گفتم: حتما باز بازی مزخرف جرئت یا حقیقت

دینا بشکنی زد وگفت: آ برایکلا

من که بازی نمیکنم

شما بیخود میکنی

با اخم نگاهی به دنیا کردم....

اونم نیشش رو تا بناگوشش باز کرد برام

بهزاد همراه دوستش کاوه آمده بود، کاوه پسر شوخ و جالبی بنظر می‌آمد

بزار برم یه بطری بیارم

بهزاد بود که اینو گفت، بلند شد و رفت و من رو به دنیا گفتم: این پیشنهادی تو و شوهرت بدرد خودتون میخورن یعنی چی بازی جرئت یا حقیقت

خندید ولی جوابی نداد، کاوه گفت: حالا اشکال نداره یه دوتا حقیقت ازت بدونیم مشکلی هست؟

با اخم نگاهش کردم و گفتم: آره من خوشم نمیاد

خندید و سرش رو خم کرد و کنار گوشم گفت: میتونی راستشو نگی

خب راست میگفت....

چه اجباری بود من حتما واقعیت روبگم؟

بهزاد امد و گفت: بطری اوردم مخصوص دیانا جون

قیافم رو کج و کوله کردم و گفتم: میزنم تا بهزاد

خندید و رو به دنیا گفت: این خواهر ته تغاریت زیادی عصبیه ها مثل گربه پنجه میکشه

خم شدم طرفش و زدم به بازوش و گفتم: بشعور

ـ بیا دست به زنم داره

کاوه گفت: نه دیگه دست به زن نداره، دست به مرد داره

همگی خندیدیم و بهزاد گفت: خب خب بسه بزارید بچرخونم....

Vip رمان دیانا، [۲۰۲۲/۰۱/۱۵ ۰۲:۵۶ ب.ظ]

#پارت\_۳۵

اولین بار افتاد به من و عصبی هر سه تاشون رو نگاه کردم و غریدم: فقط چرت و پرت بپرسین  
بخدا موهاتونو دونه دونه میکنم

کاوه خندید و گفت: بزارید من بپرسم ازش

ـ میگم حقیقت فقط نیای بگی عاشقش شدی که نمیگم

ـ پس شدی؟

سوال تو بپرس؟

خندید و گفت : چی بپرسم بقیه راضی باشن

یکم رفت توفکر و گفت: اها، اسم اولین دوست پسرت؟

فکر کردم، واقعا دوست پسر نداشتم و چطور اعلام کنم؟

البته نه که از این سر به زیرا باشما نه ولی اهل دوست شدنم نبودم

گفتم: نداشتم دنیا میدونه...

آره این خواهر ما شیطان هست ولی پسرا که بهش پیشنهاد بدن سگ رفتار میشه

خندم گرفت...

خواستیم دوباره بطری رو بچرخونیم که بهزاد دستش میخوره ولیوان شربت رو میریزه به مانتوم



آه این همه تیپ زده بودم، عصبی جیغی کشیدم، که همه نگاهاشون معکوس من شد

یه لحظه خجالت کشیدم ولی عصبی بودم و توجه نکردم

بهزاد خیلی خری

این رو گفتم و بلند شدم و رفتم سمت سرویس بهداشتی ...

\*شهاب\*

با صدای جیغی همگی نگاهی به شخص کردیم، دیانا بود!

چش بود؟ دلم میخواست برم پیشش و بگم چیشده

اما جلوی خودم رو گرفتم و نمیدونم امشب چم بود...

دیانا بلند شد و با عصبانیت آمد و از جلوی ما گذشت، انقد عصبی بود اصلا ما رو ندید

شیدا با تعجب گفت: این، دیانا بود؟

—نمیدونم دقت نکردم

—چرا داداش خودش بود

بلند شد که گفتم: کجا؟

—برم ببینم چش بود...

شیدا کفشا رو گرفت دشتش و پوشید که آهو پرسید: دیانا کیه؟

—منشی شهاب دیگه

\*دیانا\*



زیر لب غر غر میکردم و مانتوم رو پاک کردم، یه بار امیدم خوشگل کنیما  
همینم بهمون نیومده

\_کلا خوشگل هستی خانم

نگاهی به شخصی که این حرف زد کردم و با تعجب اسمش رو زمزمه کردم: شیدا

لبخندی زد که گفتم: سلام عزیزم خوبی اینجا چیکار میکنی؟

\_ما که مهمان داریم و دورش میدیم، تو اینجا چیکار میکنی کلک، خوشگلم کردی و.... خبریه  
شیطون؟

خندیدم و گفتم: نه بابا چه خبری، با خواهرم و نامزد و دوست نامزدش امیدم ددر، راستی آقا  
شهاب هم همراهتون؟

\_آره اتفاقا الان که رد شدی، دیدمت امدی از جلوی ما رد شدی ولی حواست نبود

هل شدم، نكنه شهاب ديدم؟ هيبي الان كه ميبنه، اكه پسرا رو ببينه چي؟ چه فكر ميكنه؟

فكر بدى نكنه

با گيجى گفت: كي... كي فكر بدى نكنه؟

يكم مكث كرد و وقتى دوهزاريش افتاد گفت: نه بابا چرا فكر بد كنه كارى نكردى كه

نه آخه ميدونى چند روز پيشم سامان امده بود دنبالم دم شركت، آقا شهاب هم منو ديد الانم اينجا، الان با خودش ميگه اين با چند نفر

حالا خودم يچور راست وريستش ميكنم نگران نباش

يهو خشكم زد... شيدا گفت مهمانشون رو آورده؟ يعنى الان شهاب و اون دختره تنهان؟

چه غلط...

بازم عصبى شدم، من نميدونم چرا سخته نميكنم...

هول زده روبه شیدا گفتم:بریم بریم

چت شد یهو

ه..هیچی بریم

باشه ای گفت وهمراهش رفتم و رسیدیم به تختشون...هر دو نشسته بودن و آهو با لبخندی  
شهاب رو نگاه میکرد

دختره ی لوس...چقد بدم میاد ازش...

سلامی کردم که هر دوتا نگاهی بهمون انداختن که شیدا خطاب به آهو گفت:ایشونم دیانا  
خانم که گفتم...دیده بودیش توی شرکت

آهو با حفظ همون لبخند گفت:بله خوشبختم

همچنین

همچنین رو به زور گفتم،اصلا از دیدنش خوشبخت نبودم



سلامی به شهاب کردم که فقط سرتکوم داد، طبق معمول

شیدا رفت نشست و منم با یه ببخشید رفتم سمت تخت خودمون و این دفعه نشستم کنار  
دنیا و رو به روی شهاب

هرزگاهی نگاهش میکردم، فکر کنم توهم زدم اما دو سه بار می دیدم که داره بهم نگاه میکنه

البته اینا توهمی بیش نیست...

اون شبم با حرص و عصبانیت و کلی دردسرهای دیگه تمام شد و ساعت حدودای ۲ بهزاد و  
دنیا من رو رسوندن خونه

بدون عوض کردن لباسام روی تخت دراز کشیدم و به سه شماره نرسیده خوابم برد...

\*\*

صبح دیرم شده و برای اولین بار دیر کردم، حدود ساعت ۱۰ بود که رسیدم شرکت و رفتم سمت اتاق رئیس

میدونستم میکشم... کلا از بی نظمی متنفر بود...

تقه ای به در زدم و رفتم داخل، آقای شهرزاد هم آمده بود... رسماً بدبختم شدم

رئیس پوشه ای دستش بود و ایستاده بود رو به روی میز آقای شهرزاد

سلامی دادم که با عصبانیت نگاهی بهم کرد و پوشه رو پرت کرد روی میزش و گفت: الان ساعت چند خانم؟ من اتمام حجت کردم با کارکنای این شرکت که راس ساعت... مفهومی؟ راس ساعت حضور داشته باشن، الان چنده؟ ها؟

هاشو فریاد زد تو صورتم... چقد عصبی بود... انتظار این حجم از عصبانیت رو نداشتم...

از ترس بدنم شروع به لرزش کرد...

چشام اشکی شد...

لوس بودم...

خواستم حرفی بزنم اما انگار لبام به هم دوخته بودن

آقای شهرزاد امد کمکم: آقای پارسا خواهش میکنم شما آروم باشید، خانم سعیدی احتمالا مشکلی براشون پیش امده که انقد دیر کردن...

شهرزاد بلند شد و شهاب رو نشوند روی صندلیش و رو به من گفت: خواهش میکنم شما هم بشینید ظاهرا حالتون خوب نیست

این رو گفت و چشاش روی صورتم در گردش بود و نگران... نگران بود؟

نشستم و بدنم همچنان میلرزید

شهرزاد با یه ببخشید از اتاق رفت بیرون ولی در رو نبست

چشام پر از اشک بود و منتظر یه تلنگر که بریزن  
شهاب سکوت کرده بود و حرفی نمیزد...

لیوان آبی جلوم گرفته شد و نگاهی به شهرزاد کردم...چقد چهرش مهربون بود؟

لیوان رو گرفتم از دستش و یه قلوپ خوردم...

\_دلم میخواد دفعه ی دیگه هم دیر کنی، که این اتفاق بی افته کلا دیگه نیا...چون قطعا  
اخراجی

و داد زد:مفهومه؟

و اشکام چکید...با چشمای اشکی نگاهش کردم و سرم رو به علام تایید تگون دادم و با صدای  
تحلیل رفته و لکنت گفتم:چ..چشم..ر...رئیس

نگاهی بهم کرد و این دفعه آروم تر گفت:برو بکارت برس

بلند شدم و آروم قدم برداشتم،بخاطر گریه سرم درد گرفت وگیج میرفت

\_میخواین کمکتون کنم؟

شهرزاد بود،سرم رو به نشونه ی نه تگون دادم و از اتاق بیرون رفتم  
نمیدونم چقد گذشته بود که وقت ناهار رسید و اکثرا میرفتن واسه ناهار و استراحت

من هنوز سرم درد میکرد و نمیدونستم چیکار کنم  
صدای آقا حجت کردم که سریع امد و گفت: چیه دخترم

آقا حجت ببین یه استامینوفنی چیزی پیدا میکنی سرم داره میترکه

نه دخترم اصلا قرص نداریم

پس برو حشمتی رو بگو بره برام بخره

میخواهی خودم برم؟ آقای حشمتی نیستن شرکت

نه تو باید بری سلف... ولش کن خودم یکاری میکنم

با صدای شهرزاد که از اتاق شهاب امپ بیرون سر بلند کردم... داشت از شهاب خدافظی میکرد

میخواست بره؟



آمد طرفم و نگاهی بهم کرد و دوباره چشاش نگران شد...این چرا هی نگران میشه؟

خوبین خانم سعیدی؟

سرم درد میکنه

بله چشمتون به شدت قرمز شده احتمالا برای گریه و استرس بوده

سرم رو گذاشتم روی میز و جوابی بهش ندادم که گفت:من میرم براتون قرص بگیرم

و بدون منتظر موندن واسه جوابم رفت بیرون...

پشت سرش شهاب از اتاق آمد بیرون و نگاهش به برگه ای بود که دستش بود و گفت:خانم سعیدی زنگ بزن شرکت مهربان ببین چرا چکشو....

نگاهش که بهم افتاد گفت:حالتون خوبه؟

انقد قیافم داغون بود؟

\_بله بله خوبم رئیس فق..فقط سرم کمی درد میکنه

آمد نزدیکم و خم شد رو صورتم،لعنتی چرا انقد میای نزدیکم نمیگی من جنبه ندارم؟

صورتش میلی متری صورتم بود...از این نزدیکی قلبم به تپش افتاد و با سرعت می تپید...

تو چشم زول زد و با خجالت نگاهم روپایین دوختم که ازم دور شد و گفت:بخاطر من اینجوری شدی ؟

بدون حرفی نگاهش کردم که اخمی کرد و گفت:پاشو ببرمت دکتر

از حرفش تعجب کردم!نگرانم شده بود؟

نه بابا ما از این شانسا نداشتیم

\_نه ممنون یه قرص بخورم خو...

پرید وسط حرفم و گفت: تعارف نکردم دارم دستور میدم پاشی

عصبی نگاهش کردم، چرا همیشه انقد زور می‌گه...

آمد و کیفم رو برداشت و گفت: سریع باش راه بی افت

اجبارا همراهش رفتم و سوار ماشینش شدم و اونم حرکت کرد

همین که از شرکت بیرون رفتیم دیدم ماشین آقای شهرزاد داخل شد

هییی یادم رفت بیچاره رفته بود برام قرص بخره...

ای بابا... زشت شد... حالا چیکار کنم؟

چته؟

با تعجب نگاهش کردم که گفت: هی لب گاز می‌زنی و نچ نچ میکنی زیر لب

...آ

خواستم بگم اما... بیخیال شدم و گفتم: ه..هیچی

اخمی کرد و چیزی نگفت، نزدیکترین پزشک عمومی نگه داشت و پیاده شد و گفت: تو بمون

یکم بعد امد و گفت: بیا بریم دکتر منتظر

با تعجب نگاهش کردم... کی نوبتش شد؟

باهم رفتیم داخل و رفتیم اتاق پزشک..

شهاب نداشت حرفی بزنم خودش روبه پزشک گفت: براش آزمایش کامل بنویسید دکتر فکر کنم مشکل کم خونی داشته باشه و آزمایش های لازمی که فکر میکنی نیاز هست

دکتر یه نگاه به من و یه نگاه به شهاب کرد و چیزی نگفت و سریع نوشت... فقط فشارم رو گرفت که گفت یکم بالاست

نسخه پزشک رو توی کیفم گذاشتم و سوار ماشین شدیم و بدون حرف رفت سمت شرکت...

اولش فکر کردم میره شرکت اما با توقف دوبارش دیدم روبه روی یه جیگرکی وایستاد...

میخواست برام جیگر بخره؟

دست خودم نبود ذوق زده شدم

همراهش رفتم سمت جیگرکی و نشستیم و اونم سفارش داد و گفتم: ببخشید افتادین تو زحمت واقعا نیاز نبود

نگاهی بهم کرد و گفت: حرف زیاد میزنی

خندم گرفت، چرا انقد بداخلاق، بیا بگو.. نه عزیزم اختیار داره تو که سروری

خندم گرفت... فکر کن این حرفا رو شهاب بزنه... عمرا

...واسه خودت جک تعریف میکنی؟

لبخندمو جمع کردم و گفتم: نه... نه

جیگرا رو آوردن و گفت: بخور

و مشغول خوردن شدیم....

تولد فردا شب دعوت کرد؟

بله شیدا خانم لطف کردن تماس ....

پرید وسط حرفم و گفت: یه کلمه جوابشه آره یا نه، چقد حرف میزنی

ببخشید

چیزی نگفت و یه لقمه خورد و عقب کشید و منم دیگه نخوردم و گفتم: بهتره بریم... دیر میشه

نگاه عمیقی بهم انداخت و با دست اشاره کرد که صورت حساب رو بیارن براش...

بعد از پرداختش رفتیم شرکت....

رئیس زودتر رفت داخل

خانم مرسادی حسابدارمون امد طرفم وگفت:شنیدم امروز حسابی دعوات کرد خوبی الان؟

\_آره الان بهترم

\_باز خوبه نکشتت،صداش تا اتاق من می امد

\_اهوم....

با دیدن شهرزاد به یه عذرخواهی از مرسادی، رفتم طرف آقای شهرزاد

\_آقای شهرزاد یه لحظه صبر کنید

ایستاد و نگاهی بهم کرد

که گفتم: واقعا معذرت میخوام آقای شهرزاد من...رئیس من رو بل اجبار برد...



لبخندی زد و گفت: نه معذرت برای چی، ظاهراً سردردتونم خوب شده؟

خوب شده بود...عجیب خوب شده بود...البته یکم اذیت بود...ولی خیلی بهتر شده بودم

ولی گفتم: نه یکم هنوز درد می‌کنه اما خب خیلی بهتر شدم

یه بسته قرص گرفت سمتم و گفت: اینو داشته باشید اگه اذیت بودین حتما میل کنید، با اجازه

این رو گفت و رفت...به رفتنش نگاه کردم...مرد خوبی بود...

امشب تولد شیدا بود و من ظهر مرخصی گرفتم و امدم خونه

شهاب حتی نپرسید مرخصی رو برای چی می‌گیری...هرچند خودش میدونست

ولی ظاهراً عین خیالش نبود...

یه عالمه لباس از کمد بیرون کشیدم اما هیچکدوم باب پسندم نبود...شیدا گفته بود مختلط و پسر دختر قاطی



خب حالا من چی پیوشم؟

با یادآوری صبا لبخندی روی لبم نشست و سریع گوشی رو برداشتم و تماس گرفتم

صبا سلیقش حرف نداشت...

انقد بوق خورد که دیگه داشتم ناامید میشدم از جواب دادن که بالاخره جواب داد

اما خودش نبود

\_بله بفرمایید

\_صبا هست؟

\_شما

\_من دیانام

ـاها سلام دیانا جون خوبی من گلنازم

ـسلام عزیزم ممنون قربونت... صبا هست؟

ـآره الان گوشی رومیدم دستش

یکم پشت خط موندم تا بالاخره صداش پیچید توی گوشم

ـجانم دیانا

ـسلام آجی خوبی

ـسلام عزیزم چیشده چرا صدات آویزون؟

با ناله گفتم: آجی

نگران پرسید: اتفاقی افتاده؟ خودت خوبی؟ خونه رو آتیش زد؟

خندم گرفت و گفتم: وا خواهر چرا باید خونه رو آتیش بزنم آخه! نه بابت نگران نباش هیچی نیست، امشب تولد یکی از دوستانمه بهت گفتم که، قرار عصر پیام پیشته واسه میکاپ

خدا بگم چیکارت نکنه دختر، مردم از نگرانی، بله گفتم منم گفتم چشم وقت آزاد میزارم بات دیگه؟

نه آجی واسه اون نمیگم که، موندم توی لباس نمیدونم چی بپوشم!!

لباس... بزار فکر کنم، لباسات رو بادم رفته

یکم سکوت کرد... و یکم بعد گفت: دخترم اون دامن یاسی زنگت با لباس سفید نیم تنه ای که داشتی رو بپوش... کفشم اون کرمی روشنه رو بپوش، چون تولد این جور تم ها قشنگتر میشه براش

یکم رفتم توی فکر رو به لباسایی که رخت وپاش بودن و اندازه ی یه تپه روی تختم بودن نگاه کردم و گفتم: آره راست میگی باشه مرسی صبا بازم خودت بوس بهت

ـبله ديگه ميدونم كلا وقتى جايى ميرى همه لباسا رو قاطى ميكنى تو هم نميدونى چى  
بيوشى و افسرده مى شينى همونجا

خندم گرفت...راست ميگفت

ـخير من دختر با نظميم

ـبا نظم هستى فقط يكم هولى دخترم

ـمانتو چى بپوشم روش؟

ـمانتو بلند كرمى رو بپوش...با روسرى ياسى رنگت

ـاون بلنده؟

ـآره همون

ـباشه ممنون صبا جونم عشقمى آجى بزرگه



– برو برو خودتو لوس نکن

– جیگر خالش چطوره؟

– خوبه آرش برده بودش مهد، اتفاقا دیشب بهونت رو میگرفت

– الهی بگردم...یشب میام بهش سر میزنم

– باشه عزیزم عصر می بینمت کاری نداری؟

– نه خواهری ممنون عشقمی بوس

– قروبت برم خوشبگذرونی فعلا

خدافضی کردم و رفتم لباسایی که صبا گفت رو انتخاب کرده رو کشیدم بیرون و لباس یکم چروک بود...مانتو هم که انگار از دهن گاو زده بود بیرون

مانتو رو بردم اتو کردم و لباسم زیاد چروکیش معلوم نبود...



دامنم ولی شکر خدا سالم بود...

کفشامم برداشتم و روسریمم برداشتم و گذاشتم یه گوشه با خیال راحت روی مبل لش کردم

نفهمیدم چطور خوابم برد....

وقتی بیدار شدم با گیجی نگاهی به اطراف کردم و وقتی یکم ویندوزم امد بالا با عجله بلند شدم و به ساعت نگاه کردم...

خاک توسرم دیر شد

مثل برق و باد لباس پوشیدم و تاکسی تماس گرفتم و وقتی امد سریع سوار شدم و حرکت کرد

ساعت ۶ بود که رسیدم آرایشگاه صبا...

\*شهاب\*

ساعت حدود ۷ شب بود که رفتم خونه، شلوغ بود و کلی کارگر توی خونه میگشت

رفتم و شیدا رو پیدا کردم که با دیدنم گفت: داداش چرا انقد دیر کردی؟ امشب تولد خواهرته ها

اینی که من می بینم بیشتر شبیه به جشن عروسی

خندید و گفت: حالا هرچی، راستی داداش کس دیگه رو دعوت نکردی از شرکت؟

چرا به سیامند گفتم، به یکی دیگه هم گفتم نمی شناسیش

باشه میان حالا؟

آره گفتن حتما میان

باشه برو استراحت کن، زمان داری جشن ساعت ۹ لباس برات گذاشتم همونا رو بپوشی

باشه ممنون



رفتم اتاقم و در رو که بستم موج سکوتی اتاق رو گرفت... نفس آسوده ای کشیدم و گوشیم رو سر ساعت ۳۰/۸ تنظیم کردم و خوابیدم...

\*\*\*

ساعت ۹:۱۵ دقیقه بود که از پله ها ادمم پایین و به جمعیت اندکی که آمدن نگاه کردم

هنوز خیلیا نیومده بودن... رفتم و به همشون سلام دادم خوش امد گفتم

اکثرا دختر و پسرای فامیل بودن

چشمم خورد به آهو که غریبانه گوشه ای نشسته بود... رفتم سمتش و سلامی دادم

لبخندی زد و گفت: خوشتیپ شدی

نگاهی به خودم کردم و گفتم: سلیقه شیدا بود دیگه

نشستم کنارش و گفتم: چرانا راحت بنظر میای؟





یکم احساس غریبی دارم نه ناراحت نیستم

غریبه نیستی مطمئن باش تو از همه ی کسانی که اینجا آشنا تری

نگاهی بهم کرد و لبخند عمیقی زد ولی چیزی نگفت

نگاهی به جمعیت کردم که دیدم میلاد پسر دایی امد طرفمون و گفت: به به آقا شهاب مخلص  
چطوری شما بابا تحویل بگیر یکم

لبخند کمرنگی زدم و گفتم: ندیدمت بین جمعیت تازه امدی؟

نه بیرون بودم، یه نخ میزدم

هنوز سیگار میکشی؟

تو ام بکش آرومت میکنه

ـ ناآروم نیستم که چیزی آروم کنه!

نگاهی به آهو کرد و روبهم گفت: پارتتر جذابی داری

و دست کشید سمت آهو و گفت: افتخار آشنایی رو با چه شخصی دارم؟

آهو کمی اخم کرد و دست بهش نداد اما گفت: آهوام خوشبختم

جدی بود... میلاد دستش رو پس کشید و رو بهم گفت: بهم میاین

خواستم جوابی بهش بدم که کسی صداش زد و رفت... آهو پارتتر من نبود...

رو به آهو گفتم: ناراحت نشو کلا میلاد اخلاقش همینجوریه یکم....

نگفتم اداامشو ولی خودش گرفت و گفت: نه بابا زیاد مهم نیست

ـ راستی شیدا کجاست؟



گفت ۱۰ میاد پایین بالاست

سر تگون دادم که چشمم به در وردی خورد... آهیل امده بود

بلند شدم و رفتم سمتش، دیروز دعوتش کرده بودم و گفتم حتما بیاد...

سلام خوش امدید

سلام آقای پارسا ممنون

کادویی که دستش بود رو دست خدمتکار داد و گفتم: تنهایی؟

بله قرار بود با خواهرم پیام اما خب کاری براش پیش امد این شد که تنها امدم

سر تگون دادم و هدایتش کردم نزدیکی میز آهو و نشست و کنارش نشستم و گفتم: خیلی خوشحالم که دعوت من رو پذیرفتین

باعث افتخار

★★★★★

\*راوی\*

نیم ساعتی گذشته بود و جمعیت اندک حالا شلوغ بود...اما خبری از دیانا نبود

آهیل همه جای سالن رو را با چشم گذروند اما دیانا را پیدا نکرد

دلش میخواست بپرست که اون هم دعوت بود یا نه!

شهاب هم عجیب نگران بود...دیانا برای آمدن به تولد مرخصی گرفته بود و حالا نیومده بود

و از همه مهم تر نمیدونست که تنهاست یا...

دلش نمیخواست کسی رو کنار دیانا ببیند...اصلا چه معنی داشت؟

راس ساعت ۱۰ شد و شیدا همچون ملکه ای زیبا از پله ها پایین آمد و دل چندین پسر برایش رفت...مخصوص یه دلی که زیادی آشنا بود...

آهیل اما اصلا توجه ای به آمدن شیدا نکرد و بیشتر چشمش به در بود تا ببیند که خانم سعیدی میاد یا نه!

هنوز هم اسمش را نمیدانست...

انقد خیره بود که با دیدن دیانا لبخند پهنی زد و همزمان شهاب هم با دیدن دیانا نفس آسوده ای کشید....

\*دیانا\*

دیر رسیده بودم و با عجله وارد سالن شدم و کت و هدیه رو دادم به خدمتکاری که اونجا بود

خواستم برم سمت سالن که دیدم آقای شهرزاد آمد سمتم...اونم دعوت بود؟

آمد نزدیکم و گفت:سلام خانم سعیدی خیلی خوشحالم از دیدنتون

لبخندی زدم و گفتم:ممنون،شما لطف دارین،نمیدونستم شما هم میاید



ـبله آقای پارسا لطف کردن و من رو دعوت کردن

لبخندی زدم که گفت:بفرمایید همراهیتون میکنم

سر تکون دادم و همراهش رفتم و سر میزی نشستم...

اونم کنارم نشست و نگاهی بهم کرد و گفت:زیبا شدید

خجالت کشیدم...واقعا خوب شده بود؟

لبخند خجولی زدم و گفتم:ممنون مرسی

نگاهی به جمعیت کردم دنبال شهاب بودم اما نبودش،کجاست پس؟

چشم خورد به آهو...این چرا آمده؟

نمیدونم چرا وقتی می دیدمش عصبی می شدم



با سلام کسی رومو کردم سمت صدا که دیدم سیامند

لبخندی بهش زدم و گفتم:خوشتیپ کردی

\_بودم

\_ما که ندیدیم

\_هی دختر من نصف کارکنای شرکت خاطرخواهامن

خندیدم و سرم رو به نشونه ی تایید تکون دادم که گفت:آره مسخره کن

دست کرد توی جیبش و یه شکلات بیرون کشید و داد دستم و گفت:بخور

لبخندی بهش زدم و ازش گرفتم،عجیب من با این پسر احساس راحتی داشتم

برای من شبی به دارا و سامان بود

با اجازه ای گفت و رفت که شهرزاد بهم گفت: با سیامند زیادی صمیمین!؟

نگاهی بهش کردم و گفتم: آره توی شرکت خیلی هوامو داشته و داره، مثل یه برادر همیشه بوده  
برام

لبخندی زد که یاد چیزی افتادم و گفتم: راستی آقای شهرزاد قرار بود برای خواهرتون کادو بگیرید  
من یادم رفت، گذشته یا وقت هست؟

سر تکون داد و گوشیش رو بیرون کشید از جیبش و گفت: شمارتون رو بدید سیوکنم  
بهتون پیام میدم

شمارمو بهش دادم که گفت: ببخشید اسم کوچیکتون؟

لبخند کوتاهی زدم و گفتم: دیانا

نگاه عمیقی بهم کرد و گفت: اسمتون بهتون خیلی میاد



—ممنون

توی گوشیش تایپ کرد و یکم بعد خاموشش کرد و گذاشتش توی جیبش و گفت: به موقعش بهتون پیام میدم

سر تکون دادم...

دوباره چشم چرخوندم و دنبال شهاب گشتم اما ندیدمش!

نگاهم خورد به آهو که شهابم دیدم... اخم کردم، شهاب پیش اون چی میکرد؟

بلند شدم که آقای شهرزاد گفت: جایی تشریف می برید؟

این چقد با ادب بود!

—بله میرم به آقای پارسا سلام کنم...



اونم بلند شد و گفت: پس منم میام

و زودتر از من رفت... مگه بهش سلام نداده بود؟

بیخیال فکر کردن شدم و رفتم و رسیدم بهشون... آهو داشت چیزی رو برای شهاب تعریف میکرد که سلامی دادم و آهو حرفش رو قطع کرد و نگاهی بهم انداخت و جواب سلامم رو داد

شهاب نیم نگاهی بهم انداخت و فقط سر تگون داد...

ناراحت شدم... من این همه به خودم رسیده بود... یعنی اصلا به چشمش نیومد؟

عصبی شدم ولی خودم رو کنترل کردم... با صدای شیدا نگاهش کردم

اَللّٰ بَیِّنَ چَه جِیگری شده

امد و بغلم کرد و گفت: شما که از منم زیباتر شدی پرنسس

لبخندی زدم و گفتم: شکسته نفسی میفرمایید



نه به جون خودم خوشگل شدی

ورو کرد به شهاب و گفت: نه شهاب؟

شهاب نگاه خشکی انداخت به شیدا و گفت: خوشگل شدن یا نشدن این دختر به من چه آخه!

دستم رو از زور حرص مشت کردم...

چهره ی شیدا هم رفت توهم ولی چیزی نگفت و بحث رو عوض کرد

نگاهی به شهرزاد کرد و گفت: ببخشید من شما روبه جا نمیارم

به جای شهرزاد، شهاب گفت: ایشون آهیل شهرزاد هستن همکار من

شیدا با شهرزاد دست داد و گفت: خیلی خوشبختم، خوش آمدین

ـ خیلی ممنون سپاسگذارم

من نشستم نزدیک آهو و آهیل شهرزاد هم نشست کنارم و شهاب هم جفت آهو بود

همین آهو برات خوبه... پسره ی ... آه

به جمعیت نگاه کردم که گروه گروه بودند و مشغول صحبت و خوش میگذروندن

همه تیپ جوان بودن و برای خودشون عیش و نشون راه انداخته بودن

خوش به حالشون واسه خودشون کیف میکنن، من اینجا شهاب یه صندلی باهام فاصله داره... ولی اصلا انگار نه انگار

با پلی شدن موزیکی حواسم روجمع موزیک کردم یه آهنگ ملایم بود

یکی میکروفون به دست امد وسط و شروع کرد حرف زدن

\_خب خب خب... جوانای امشب واسه سرحال آمدن خواستیم اول یه آهنگ شاد پلی کنیم، اما گفتیم بزار متفاوت عمل کنیم، یه آهنگ دیش دو نفره برای عاشق معشوقا...

این رو که گفت صدای دست و جیغ و سوت بود که حوالش شد

پوزخندی زدم... عاشق و معشوق... معشوق من که ....هی خدا ...

آهو بلند شد و رو به روی شهاب و گفت: شهاب جان بیا بریم برقصیم از نشستن بهتره

شهاب جان؟؟؟

دستش رو کشید سمت شهاب...

تو دلم میگفتم... دست نده شهاب... بخدا بدی کات فور اور... دیگه نگاتم نمیکنم... اصلا برای همیشه کات...

ولی برخلاف همه ی آشوب های دلم... دستش روتوی دست آهو گذاشت و باهاش رفت وسط

دیگه واقعا کم آورده بودم... هیچ جوره این شهاب برای من نبود!

با صدای شهرزاد نگاهی بهش کردم که گفت: افتخار میدین؟

نگاهی به دست شهرزاد ورقص دونفره ی آهو و شهاب کردم و با جواب مثبت دستم رو توی دست شهرزاد گذاشتم و رفتم وسط ....

با شهرزاد همراهی کردم که نگاهم درگیر نگاه شهاب شد...

خنثی داشت نگاهم میکرد... از نگاهش هیچی مشخص نبود...!!

یعنی بدش آمده با شهرزاد رقصیدم؟ اون با آهو برقصه خوبه من با شهرزاد برقصم بده؟

اصلا اون به چی فکر میکنه؟ من براش مهمم؟ اصلا من رو می‌دید؟

با حرف شهرزاد از افکارم دست کشیدم و نگاهش کردم: شما خودتون تنها توی این شهر زندگی میکنید؟ البته ببخشید فضولی میکنم!

نه خواهش میکنم... تنها که نیستم خواهر و برادر بزرگتر از خودم دارم، ولی هرکدوم زندگی خودشون رو دارن...

پس پدر و مادرتون؟

با یادشون سرمرو پایین انداختم و گفتم: فوت کردن...

با صدای غمیگنی گفت: ببخشید نمیخواستم ناراحت کنم

نه بابا شما که نمیدونستین!

نگاهی به چهره ی شهرزاد انداختم... جدایی از همه ی اینا خدایی جذاب بود...

شاید با شهاب برابری میکرد شاید نه...

نمیدونم ولی این شهرزاد هم پسر خوشگل و خوشتیپی بود... همچنین دخترپسند

آهنگ که تمام شد رفتیم و جای قبلی نشستیم و آهو و شهابم آمدن و نشستن

شهاب چرا هی چسبیده به آهو؟

مگه تولد خواهرش نیست؟ خب بره پیش اون چرا هی ور دل آهو؟

شیطونه میگه برم کله شهاب روبکنما...

آهوگفت: شهاب فردا میتونی باهام بیای بریم لواسون؟

\_لواسون برای چی؟

\_یه خونه باغ داریم اونجا... یه سری وسیله دارم میخوام بیارمشون

\_فردا سرم شلوغه بزار یه وقت دیگه

نه شهاب تو رو خدا قبول کن باهات برو

\_کی بیکاری؟



دیگه به حرفش گوش ندادم و از لجش روبه شهرزاد نسبتا با صدای بلندی گفتم: آقای شهرزاد تولد خواهرتون دقیقا کیه؟

شهرزاد لبخندی زد و گفت: آخر آذر

یعنی میشه چند ماه دیگه؟

با تعجب و لبخندی نگاهم کرد و گفت: خانم! حواست کجاست ما الان توی ماه آذریم

با تعجب نگاهش کردم و خندم گرفت... اینم سوتی امشبم

خندیدم و گفتم: وای ببخشید، اصلا حواسم نبود... واقعا آذر ماهه؟

بله آخراشیم

یعنی تولد منم نزدیک بود...

گفتم: پس هر وقت وقت کردین حتما به من خبر بدید که باهم بریم برای خرید

حتما باعث افتخار منه

نگاهمو چرخوندم، ببینم شهاب و آهو در چه حالن که دیدم خبری از آهو نیست!  
چه عجب بالاخره کنده شد از شهاب

شهاب هم نگاهش معطوف به جایی بود... اصلا حرفای ما رو شنید؟ شک دارم...

یه پسری قد بلند امد طرف شهاب و سلامی بهش داد و گفت: نگفته بودی نامزد کردی!

\_نامزد کجا بود!

\_عه پس پارنترت بود؟ همون که باهاش رقصیدی؟

\_نه فقط یه آشنا بود

پسره خواست چیزی بگه که چشمش خورد به شهرزاد و یهو صورتش خوشحال شد و امد  
طرفش و گفت: به به ببین کیو پیدا کردم، آهیل... پسر تو اینجا چیکار میکنی؟ تو آسمونا  
دنبالت بودم



آهیل...اسمش رو یادم رفته بود...خدایی اسم سخته...آهیل آخه؟

با آهیل شهرزاد دست داد و کنارش نشست و رو به شهاب گفت:وای شهاب نمیدونی که من و آهیل دوران دبیراستان، دوستای فاب بودیم آخ چه دوره ای بود...یادش بخیر

شهرزاد لبخندی زد و گفت:آره یادش بخیر،شما از اون محله رفتین و دیگه پیدات نکردم

\_من ییار دیدمت سنف،ولی دورت شلوغ بود نشد پیام پیشت خودمم کار داشتم...

\_قسمت اینجابود

\_آره دیگه ولت نمیکنم

پسره نگاهی به من انداخت و رو به شهرزاد گفت: ازدواج کردی؟

قبل از اینکه شهرزاد جوابشو بده رو به من گفت:خیلی خوشبختم خانم...بنده طاهر هستم  
دوست همسرتون

خواستم چیزی بگم که شهاب سریع گفت: همسرش نیست همکار منه

طاهر نگاهی به من و بعد به شهاب انداخت و گفت: عه...

بعد دوباره رو کرد به من و ادامه داد: من طاهر پسر خاله ی همکارتونم

خندم گرفت...چه باحاله...

خوشبختی بهش گفتم که شهاب بلند شد و رو به من گفت: پاشو بیا کارت دارم...

خواستم لج کنم و نرم...اما...

همراهش رفتم طبقه ی بالا و اون جلوتر از من می رفت و من پشت سرش

رفت سمت یکی از در های اتاق و بازش کرد

و رو به من گفت: برو داخل

نگاهی به شهاب و بعد اتاق رو به روم کردم که ابرو داد بالا و گفت: اینجا آرومه، بقیه جاها سر و صداس، نترس کاری نمیخوام کنم...

این رو گفت وپوزخندی زد و خودش اول رفت داخل و گفت:امدی داخل در رو ببند

سر تکون دادم و رفتم داخل و در رو بستم...

همونجا ایستادم و به در تیکه دادم...نگاهی بهم کرد و گفت:از آهیل خوشش میاد؟

منظورش رو نفهمیدم یعنی چی!

\_ببخشید...؟

\_به آهیل شهرزاد علاقه داری

عصبی نگاهش کردم...و با همون عصبانیت گفتم:شما چی به آهو علاقه داری؟

\_چرا سوالمرو با سوال جواب میدی!

چون سواتون بی مورد...

از زمان ورود فقط آهیل کنارت بود...گفتم شاید باهام دوست شدید...

نخیر جناب...شما اشتباه میکنید

خب حالا چرا عصبانی؟

جوابی ندادم که گفت:وقتی رسیدی خواستم پیام طرفت اما خب دورم رو شلوغ کرده بودن  
نشد از پیششون در رم...بعدشم دیدم نشستی پیش آهیل گفتم شاید باهم هماهنگ بودین...

نفسی کسیدم...درست میگفت؟ خب حقم داشت شاید اشتباه برداشت کرده...!!خب چیکار کنم  
آهیل امد استقبال!

اصلا چرا این حرفا رومیزنه؟خودش که هی ور دل آهو بود...بگم بهش؟

آمد نزدیکم و گفت:یکار دیگه باهات داشتم...



و رفت و از کشو عسلی کنار تختش یه جعبه بیرون کشید و امد و داد دستم

با تعجب به جعبه نگاه کردم... و دوباره به شهاب که گفت: برای شیدا کادو خریدم یادم امد تولد توام نزدیکیه... اینم برای تو... تولدت پیشاپیش مبارک

گل از گلم شکوفت و کنترلم و از دست دادم و با ذوق پریدم بغلش...

به خودم که امدم سریع از بغلش جدا شدم و با خجالت سر پایین دادم و... باز گند زدم

جعبه رو گرفت سمتم و گفت: بگیرش دستم خسته شد

از دستش گرفتم و اونم ازم دور شد و رفت روی صندلی که نزدیکی بود نشست...

بازش کن

بازش کردم و با تعجب به کادوش نگاه میکردم، یه ست طلاسفید بود...

از کجا میدونست من طلا زرد دوست ندارم؟

ممنون خیلی ارزشمنده

خجالت میکشیدم نگاهش کنم و با سرپایین این حرف روزدم و اصلا نمیدونستم اون چه واکنشی نشون داده

حالا چرا سرت پایین؟

سر رو آرام بالا بردم و نگاهش کردم...لبخند نداشت ولی اخم نداشت...چهرش عادی بود

ببخشید من...یکم...

نیاز به عذرخواهی نیست...بهتره بریم پایین

و امد و خواست در رو باز کنه که قبلش گفت:کادوتم بزار توی کیفیت گم نشه

مگه میشد کادوش رو گم کنم؟کادو شهاب بود...



از کجا یادش بود تولدمه؟

از اتاقش زد بیرون که با لبخندی نگاهش کردم... خوبیاشم قایمکی...

بخاطر همینه دوستش دارم... عزیزم...

یاد بغل کردنش افتادم... نه نه زیر لب کردم، باز خوبه جیغ نزدم و بگم عاشقتم...

خیلی زشت میشد... ولی بغلشم چه خوب بود...

از اتاق بیرون زدم و رفتم پایین و به یکی از خدمه ها گفتم که وسایلم کجان و اونا هم سریع  
کیفم رو آوردن و جعبه روتوش گذاشتم و خودم بردم و جایی قایمش کردم...

رفتم سمت شیدا و گفتم: کیک رو ببر دیگه بابا خستم میخوام برم

...برو بابا امشب همینجایی

...همینجا کجاست... برو بابا میخوام برم خونه بخدا خستم

– باهم بالان بودیم.. امد پایین نمیدونم!

خندیدم و گفتم: زشته بچه تو کار بزرگتر دخالته کنه

منم دست میزدم و همراه بقیه میخوندم، کیک را آوردن و تک شمع که علامت سوال بود روشن بود و همه شروع کردن از بیست شمارش معکوس شماردن

به یک که رسید شیدا شمع ها رو فوت کرد و تبریک بود که حوالش شد...

نگاهی به شهاب کردم و با لبخندی محو شیدا رو نگاه میکرد...

مشخص بود با همه ی عبوس بودنش واقعا خواهرشو دوست داشت...شهاب مهربون بود...اما هیچوقت توی جمع ابراز نمیکرد کلا مدلش اینجوری بود...

منم همین شهاب رو دوست داشتم

با صدای شیدا به خودم امدم و نگاهش کردم که گفت: کجایی دختر محو شدی

...جونم؟

...میخوان رقص دو نفر بزارن مخصوصا خان داداش

...یعنی چجور رقصی؟

قبل اینکه شیدا جواب بده چراغا خاموش شد و فقط نورکمی که وسط سالن بود روشن بود

و صدای خواننده بود که شروع به حرف زدن کرد: خب خب...قرار شیدا و خان داداششون باهم یه رقص دونفر داشته باشن پس دوستان پیست رو خالی کنید برای خواهر و برادر امشبمون



همه دست و جیغ زدن و شیدا و شهاب رفتن وسط و آهنگ پلی شد...

شیدا با آهنگ لبخونی میکرد و برای شهاب میخوند و شهابم لبخندی ثابت صورتش رو گرفته بود

آهنگ که تمام شد شهاب پیشونی شیدا رو بوسید که باز صدای دست و جیغ بلند شد

یاد داداشای خودم افتادم...دارا و سامان...

دوست داشتم یکیشون باهم بود الان...البته اکه به دارا می‌گفتم قطعا باهم می‌آمد اما خب حوصلشم نداشتم

خندم گرفت...منم تعادل نداشتم!

بعد این رقص خواننده همه روبه نشستن و صرف پذیرایی دعوت کرد

منم نشستم روی یکی از میزهای خلوت که دیدم شهاب و آهیل هم آمدن و نشستن پیشم...

شهاب کنارم بود و آهیل کنار شهاب بود...

باهم حرف میزدن و توان سر و صدا

صداشون زیاد قابل شنیدن نبود

دیدم سیامند آمد و جفتم نشست و گفت: پیداش کردی؟

با تعجب گفتم: کیو

دوست پسرتو

دوست پسر من؟ چته چیزی مصرف کردی؟

خندید و گفت: نه خره میگم شوهر آیندتو پیدا نکردی؟ انقد بی عرضه نباش شوهر گیر نمیادا

یعنی میگی من خودمو قالب کنم به یکی از اینا؟

آفرین خوب حرف منو میفهمی

برو بابا

خندید و چیزی نگفت و نگاهی به شهاب و آهیل کرد و گفت: شهاب

شهاب نگاهی به سیامند کرد که سیامند گفت: خوب طرف رو بردی وسط باش قر میدادی

شهاب اخم ریزی کرد و گفت: طرف کیه؟

آهوی گریزیا رومیگم

شهاب پوزخندی زد و چیزی نگفت که سیامند ادامه داد: دختر خوشگلیه ها بهم میاین روش فکرکن

با این حرفش دوست داشتم دونه دونه موهای سیامند رو بکنم... کثافت

شهاب نیم نگاهی به من کرد و گفت: حرف زیاد میزنی

سیامند بی توجه به شهاب رو به آهیل گفت: آهیل توچی پیداش کردی؟

آهیل لبخند قشنگی زد و گفت: مال من پیدا شدس

اوو رو نکرده بودی! پس کی بیایم واسه شام عروسی

خنده آهیل پهن تر شد و گفت: بستگی به نظر طرفم داره...

سیامند خندید و گفت: معلومه از الان زن زلیلی

نه نیستم... ولی میدونم دوستش دارم

نگاهی به آهیل کردم... چقد راحت درباره ی کسی که دوست داشت میگفت...

کاش شهابم همینطور بود...

هرچند بعید میدونم من رو دوست داشته باشه

و بعید میدونم دوست داشته باشه هم بهم بگه...

گفتم: خیلی خوبه انقد راحت درباره ی کسی که بهش علاقه دارین میگین

با حفظ همون لبخند گفت: من درباره ی اون فرد نگفتم... فقط درباره ی احساسم گفتم

\_همونم شجاعت میخواد

\_شجاعت اونه که رو در رو بهش بگی...

راست میگفت

\_خب بهش بگید

عمیق نگاهم کرد و گفت: حتما... وقت مناسبش حتما میگم...

نگاهش یجوری نبود...؟





شهاب زد تو حرفش ویه سوال کاری ازش پرسید و کلا بحث رو عوض کرد...

بعد از باز کردن کادو ها و پذیرایی ساعت حدود ۱ شب بود که همه عزم رفتن کردن و منم مانتو کیفم رو برداشتم و خواستم برم که آهیل امد سمتم و گفت: میرسونمتون

\_نه ممنون به شیدا میگم برام تاکسی بگیره، شما زحمت نکشید

شیدا رو صدا زدم که دوباره گفت: نه بابا چه زحمتی میرسونمتون

شیدا امد که گفتم: میتونی زنگ بزنی تاکسی سرویس

اخمی کرد و گفت: تاکسی واسه چی شهاب میرسونت

و شهاب رو صدا زد، ای بابا...

شهاب امد که آهیل روبهش گفت: نه آقای پارسا شما خسته ای من که دارم میرم سر راهم  
ایشونم میرسونم

شهاب نگاهی به من کرد و گفت: دیروقته انقد زحمت میدی به همه... بمون همینجا تمام شه این تعارفا

ـوای آره راست میگه دیانا جون شب اینجا باش آقای شهرزادم اذیت نکن

ـنه بابا چه اذیتی...

نگاهی به آهیل بعد به شهاب و شیدا انداختم و دست آخر به آهو... آهو؟ من شب بمونم و دل اون که هی چسبیدنش به شهاب رو ببینم؟

نخیر برم بهتره و گفتم: نه برم بهتره اینجور راحت ترم

آهیل گفت: پس من توماشین منتظرم

خواست بره که شهاب گفت: انقد آهیل رو خسته نکن الکی دردرس نشو میگم بمون بگو چشم

خیلی جدی اینو گفت... روکرد به آهیل و گفت: شما هم بمونید

آهیل لبخندی زد و گفت: نه باید برم یه سری کار دارم انجام بدم...

و روکرد به من وادامه داد:می مونید؟

با اینکه دلم نمیخواست اما دیگه زشت بود آهیل رو نگه دارم و اذیت کنم گفتم:بله اگه مزاحم نباشم

شیدا گفت:نه بابا چه مزاحمتی از خدامونم هست

آهیل با شهاب دست داد وگفت:خیلی ممنون از دعوتتون،همیشه به شادی و رو به شیدا گفت:تولد شما هم مبارک باشه

و خدافظی کرد و دست آخر نگاهی به من انداخت و رفت...

نگاهش یجوریه...!! یجور خاص...یجورقشنگ

شیدا اتاقی رو بهم نشون داد وگفت که میتونم شب اونجا باشم و یه دست لباس خونگی هم از خودش برام گذاشت و منم صورتم رو شستم و لباسام رو عوض کردم

روی تخت تک نفره ای که اونجا بود نشستم و به زمین زول زدم ورفتم توی فکر

من اینجا نزدیک شهاب...

باورم نمیشد یه شب رو نزدیکش زیر سقفی که اونم باشه...شب رو روز کنم

دراز کشیدم و ناخودآگاه لبخندی روی لبم بود..

چقد ذوق زده بودم!

با تقه ای که به در خورد نشستم و گفتم:بله

در باز شد و آهو امد داخل وگفت: اجازه هست؟

هرچند خوشم ازش نمی امد ولی گفتم:بیا تو

امد ودر رو بست و نشست روی تخت رو بهروم و گفت:خوابم نمی برد گفتم پیام یکم باهم حرف بزنیم آخه شیدا هم دور کارای خودشه

لبخند زورکی زدم...امشب تنها کسی رو که نمیخواستم ببینم همین آدم بود...

– تو منشی شهابی؟

شهاب مگه پسر خالت بود آخه؟

– بله

– چقدّه؟

– چهارسالی هست

– اووو پس حسابی با اخلاقش آشنایی؟ البته منم تا حدودی آشناییت دارم اما خیلی وقت بود ندیده بودمشون

سر تکون دادم که ادامه داد: میدونی یادمه همیشه باباش میگفت که دلش میخواد من عروسش باشم... میدونی دیانا جون...

دیانا بود اسمتون دیگه؟

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم که ادامه داد: آره عزیزم من خیلی وقت بود شهاب و شیدا رو ندیدم... ولی از همون موقعه ها به شهاب علاقه داشتم میدونی برام فرد خاصی... جذابه، جذاب نیست خدایی؟

جذاب؟ شهاب همه چیز بود...

فقط نگاهش کردم که اون محو تعریف و صحبت بود و دست آخر پریدم وسط حرفش و گفتم: همیشه بپرسم چرا این حرفا رو به من میزنی؟ فکر نمیکنی یه وقت برم بزارم کف دست آقای پارسا؟

لبخندی زد و گفت: همیشه بهش بگی؟

با تعجب نگاهش کردم... بهش میگفتم! یعنی این همه حرف زد که من رو واسطه کنه؟

من؟؟؟

عصبی نگاهش کردم... البته بیچاره اون که نمیدونست من شهاب رو دوست دارم

ولی بازم نباید به من میگفت... اصلا چرا نرفت به شیدا بگه؟

با چیزی که به ذهنم رسید، سریع گفتم: اگه بفهمی که آقای پارسا به یه نفر دیگه علاقه داره چی؟

مگه داره؟

نه کلا میپرسم... ولی نمیدونم بر حال من که تو دل آقای پارسا نیستم که، شایدم کسی رو دوست داشته باشه

اگه کسی رو میخواست تا الان گرفته بود

خب اگه بفهمی چیکار میکنی؟

تلاش میکنم شهاب روبه دست بیارم

عصبی تر شدم... نگاه دقیقی به چهرش کردم... کثافت از من خوشگل تر بود

خب این که ابراز علاقه که شهاب که شهاب بله رو میده.. خیلی غلط کرده من نمیزارم

\_متاسفم اما من نمیتونم، بنظرم خودتون بهش بگید بهتره... تازه تاثیرشم بیشتر

رفت توی فکر و گفت: آره آره من بگم بهتره... مرسی از راهنمایی

خواستم چیزی بگم که تقه ای به در خورد ...

با بفرمایید من شهاب امد داخل و چندتا برگه دستش بود

نگاهی به من و بعد به آهو کرد و لبخند محوی تحویلش داد و گفت: نمیدونستم اینجا

\_امدم پیش دیانا چون یکم اختلات کنیم

سر تکنون داد و روبه من گفت: یادته پرونده لادن به کجا رسید؟

رفتم تو فکر ... آخه الان وقتی بود سوالی کاری بپرسه؟ من اسم پدر پدرم یادمن نبود اون تایم

\_نه نمیدونم یادتم نیست



برگه ها رو ورق زد و کلافه گفت: باید همینجاها باشه... نیست

- برای چی میخوانین؟

- میخوام دیگه نیاز دارم

آهو بلند شد و رفت سمت شهاب و رو بهش گفت: شهاب میشه ول کنی اونو میخوام یچیزی  
بهت بگم

یه نگاه به من و بعد به آهو کرد و گفت: باشه بگو

- نه بیا بریم بیرون....

این رو گفت و دستش رو گرفت و کشون کشوند از اتاق بردش بیرون... نکنه میخواد ابراز علاقه  
کنه بهش؟

بیخورد کرده پس من چی؟!؟

اون از هر لحاظ بهتر از منه...خدا بکم چیکارش نکنه...من شهابو میخوام...! دستی دستی شهاب رو دادم رفت...

از اتاق زدم بیرون و نگاهی به اطراف کردم دیدم خبری نیست

توی راه رو میرفتم که چشم خورد به نیم رخ شهاب که از لای در یکی از اتاقا معلوم بود

ایستادم و نگاهی بهشون کردم...آهو نزدیک شهاب ایستاده بود و شهابم کلافه بود

چی میخواستی بگی؟زود بگو کار دارم یه مشکلی هست باید برم دورش حل شه

شهاب جان یکم اجازه بدی میگم

بگو

یکم مکث کرد و بعدش گفت:من بهت علاقه دارم

با لمس شونم ترسیده به پشت سرم نگاه کردم که شیدا با صدای یواش گفت:استراق سمع؟زشته خواهر

۱- شیدا نداشتی ببینم این دختره آهو چی میگه

۲- چی میگه؟

۳- به شهاب گفت علاقه منده بهش

۴- شهاب به آهو گفت؟

۵- نه آهوبه شهاب

شیدا خندید و گفت: دم آهو گرم... تو چهار سال نتونستی بگی

عصبی نگاهش کردم و گفتم: داداشت عبوسه نمیشه باش حرف زد من برم بگم شهاب من دوست دارم؟

۶- آره بر حال باید بگی دیگه از نگفتن که بهتر بود...

یهودر باز شد و شهاب با اخمای در هم نگاهمون کرد وگفت: فالگوش وایسادی؟

\_داداش مبارک باشه، بله رودادی؟

شهاب نگاهی به من کرد و دوباره نگاهشو چرخوند روی شیدا و گفت: فضولی مگه؟

\_باید بدونم زن داداش آیندم کیه!؟

\_من فعلا با هیشکی نمیخوام ازدواج کنم

این رو گفت و رفت...

شیدا رو به من گفت: این یعنی خیالت راحت و برو بگیر بخواب چون، جواب رد داده

شیدا اینو گفت و رفت توی اتاق پیش آهو ولی من نرفتم و رفتم اتاق خودم

دراز کشیدم روی تخت و لبخندی ناخودآگاه امد روی لبم...

آهو رو رد کرد...

دیگه مصمم شدم که به شهاب ابراز علاقه کنم...

دیگه باید میگفتم بهش هرچه بادا باد

نمی تونستم بشینم و باز یکی دیگه بیاد و عاشقش شه و بهم استرس بده...

\*آهیل\*

ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم و رفتم سمت آسانسور

چند روزی از تولد خواهر پارسا میگذشت...

وارد شرکت شدم که با دیدن خانم سعیدی یا دیانا

لبخندی نشست کنج لبم

چی داشت این دختر انقدر من رو جذب میکرد؟



سلامی دادم که سرش رو بالا گرفت و نگاهی بهم کرد...چهرش بنظر خسته می امد و چشماش پف داشت

چهرش بهم ریخته بود...لبخندم پهن تر شد و گفتم:ظاهرا دیشب خوب خوابیدین

کش و قوسی کرد و گفت:خیلی بهم ریختم نه؟

\_انقدرا هم بد نیستین

آروم گفتم...«همش تقصیر داراست...نذاشت بخوابم»

دارا کی بود؟

خودم رو به نشنیدن زدم و گفتم:چیزی گفتین؟

خنده ی الکی کرد وگفت:نه داشتم با خودم حرف میزدم...بفرمایید داخل

\_آقای پارسا هستن؟

نه رفتن جایی....

یه چشمشو بست و بقیه حرفش رو خورد و رفت تو فکر یکم بعد گفت:گفت کجا میره؟ یادم رفت

خندم گرفت به کاراش، معلوم بود حسابی گیج گیج بود...

بنظرم تا امدن ایشون شما یه چرت بزنی... اینجوری از دست میری

نترس این هیچیش نمیشه

با صدای سیامند نگاهی بهش کردم و باهاش دست دادم و سلام کردم

دیانا رو بهش گفت:خیلی بدی... تو چرا انقد از من بدت میاد آخه

بدم میاد که ولی خوشمم نمیاد همچین نجسبی

دیانا خنده ای کرد ولی جوابش رو نداد که گفت: حالا چت بود دیشب خوابیدی؟

واقعا سوال منم بود... دارا کی بود که نداشت بخوابه؟

بابا دارا امده بود پیشم دیوانم کرد، من نمیدونم یه پسر این سن چرا انقد انرژی داره

وا مگه چندسالشه همش ۲۵ اینا باید باشه

آره همون حدوداست

یکم ازش یاد بگیر شادابه

دیانا بدون توجه به حرف سیامندگفت: میزاری برم اتاقت بخوابم؟

خرج داره... ۲میل بزن کارتم حق ورود

لبخندی به حرفش زدم... خوشبحالش چقد راحت میتونست با دیانا ارتباط برقرار کنه



از راحتی سیامند با دیانا ناراحت نبودم..چون اخلاقش دستم بود اون باهمه راحت بود

\_باشه دلم سوخت برات برو چرت بزن فقط حواست روبدی قبل از شهاب بیدار شی که نکشت

دیانا بلند شد و کلید رو از سیامند گرفت و رفت سمت اتاقک استراحت سیامند

نگاهی به سیامند کردم و گفتم:دختر خوبیه

سیامند لبخند زد و گفت:برم خواستگاریش؟

اخمی کرد و گفتم:نه واسه تو حیف

خندید و گفت:واسه تو گفتم جناب شهرزاد

\_لازم نکرده خودم صلاح بدونم میرم

این رو گفتم و چهره ی متعجبی نشون داد از خودش که خندم گرفت  
سرم رو به دو ژرف تکون دادم و  
رفتم سمت اتاق پارسا...

نمیدونم چقد زمان گذشته بود و من چقد غرق کار شدم که در باز شد و شهاب پارسا با  
اخمای. در هم امد داخل

من رو که دید اخمش کمتر شد و سلامی داد

منم سلامی بهش داد

عصبی بود معلوم بود ازش

کتش رو در آورد و آویزون کرد و نشست پشت صندلیش و رو به من گفت: سعیدی رفته کجا  
چرا نیستش؟

\_خانم سعیدی رو فرستادم دنبال کاری میان حالا

میدونستم اگه بفهمه خوابه، قطعا میکشتش

اصلا دلم نمیخواست مثل چند وقت پیش دوباره حالش بد شه



بلند شدم و خواستم از اتاق خارج شم که گفت: کجا؟

با سیامند کار دارم

به آقا حجت بگو برام یه قهوه بیار بی زحمت.. سعیدی که نیستش!

سر تکون دادم و از اتاق بیرون زدم و اول رفتم پیش آقا حجت و سفارش شهاب رو بهش دادم

رفتم سمت اتاق سیامند و در زدم و رفتم داخل

به به آق مهندس جانم

میشه خانم سعیدی رو بیدار کنی؟ شهاب امد

یا ابل فضل، نگفت کجاست؟

چرا منم گفتم فرستادمش دنیال کاری بیدارش کردی همین رو بهش بگو

سر تکون داد و سری از روی صندلیش بلند شد و رفت سمت اتاقش و منم رفتم سمت اتاق شهاب

یه نیم ساعتی گذشت که بالاخره تقه ای به در خورد و خانم سعیدی امد داخل

شهاب رو بهش گفت: معلوم هست کجایی؟

بیخشید جایی کار داشتم، آقای شهرزاد من رو فرستادن

شهاب نیم نگاهی به من کرد و گفت: خیلی خب برو پروژه لادن رو بفرست برام

سر تکون داد و رفت بیرون...رو به شهاب گفتم: آقای پارسا بنظر پریشون میاین؟

یکی از پروژه های خارجی به مشکل خورده...باید درستش کنم

یعنی باید برین خارج از کشور؟

اگه پیش بیاد باید برم حتما....

با آمدن خانم سعیدی هردو سکوت کردیم و مشغول کارای خودمون شدیم... من رفتم غرق کار  
وزمان از دستم در رفت

وقتی به خودم امدم ساعت ۵ عصر بود...

باید شرکت خودمم یه سر میزدم که وقتم رفت...

عصبی بلند شدم و از شهاب که حسابی غرق کارش بود خدافظی کردم و از اتاق بیرون زدم

نگاهم افتاد به دیانا...

رفتم نزدیکش و گفتم: خانم سعیدی؟

زول زده بود به مانیتور، چشم از مانیتور کامپیوتر گرفت و نگاهی به من انداخت و گفت: بله؟

فردا شرکت تعطیل عصر وقتتون ازاد باهم بریم بازار؟

چه ساعتی؟

\_۴ عصر

\_باشه چشم من وقتم ازاد هرجا بگید میام

\_نه شما آدرس خونتون رو بدید من میام دنبالتون

\_باشه پس شب پیام بدید براتون ارسال کنم

لبخندی بهش زدم و گفتم:حتما...خسته نباشید فعلا خدافظ

اونم لبخندی زد و خدافظی کرد و منم رفتم پارکینگ و سوار ماشینم شدم..

\*\*

وارد خونه که شدم چشمم خورد به آنیل که چهارزونه نشسته بود روی مبل و کاسه پر از  
چیپس هم بغلش و داشت شرک می دید

خندیدم و گفتم:خوشگلم فکر نمیکنی از سنت گذشته باشه؟در ضمن این کارتونی که میبینی  
خیلی قدیمی شده

عه داداش کی امدی؟ نه بابا قدیمی کجا بود خدایی قشنگه من دوشش دارم

سرم رو به نشونه ی افسوس تکون دادم و گفتم: خبری از مامان نیست!؟

آره رفته پیش خاله نسرين

چرا؟

نمیدونم ظاهرا شوهرش حالش بد شده رفته سر بزنه

رفتم نشستم نزدیکش و گفتم: تو چرا رفتی؟

آه برم خونشون ور دل اون دختر ترشیدش خوشم میاد ازش؟ با اون لب و گونش... اییی چقد زشته من نمیدونم آخه این حجم از کوبیدن و ساختن برای چیه

خندید و به شوخی گفتم: چیه زورت میاد ازت خوشگلتر

جیغی کشید و گفت: آهیل خیلی گاوی کجا از من خوشگلتره... من به این نچرالی! حتی بینیمم عمل نکردم

لبخندی بهش زدم و گفتم: شوخی میکنم عزیزم، خواهر خودم لنگه نداره

–ول کن این حرفا رو چیکار کردی؟

با تعجب گفتم: چی رو چیکار کردم؟

–دیانا رو؟

تعجبم بیشتر شد... اون از کجا فهمیده بود؟

همینطور که نگاهش کردم، نیششوتا بناگوشش باز کرد و گفت: دفتر خاطراتتو خوندم

با تعجب بیشتر نگاهش کردم... اخمی کردم و گفتم: بیخود کردی، کی بهت گفت دست بزنی؟

–ول کن داداش حالا بگو چیکار کردی دیانا رو؟ اصلا چه شکلی؟ خوشگله؟ چشاش رنگیه؟



انقد سوال نپرس وتوکار بزرگترا دخالت نکن

این رو گفتم وبلند شدم

که گفت: به مامان میگم پای یه دختر در میونه، میدونی که اگه بفهمه همین فردا نوبت محضر میگیره برات

کلافه نگاهی بهش کردم وگفتم: آنیل تو رو خدا بزرگ شوداری شوهر میکنی، این رفتار را در شأن تونیست

شأن... شأن نکن برام، از دیانا بگو

عصبی نگاهش کردم وگفتم: دیانا منشی شرکت طلوع... دختر خوبیه... چهرشم... بانمکه... دوست داشتنی، من دوستش دارم

اینا رو که توی اون دفتر مادرمرده هم نوشتی، یه چیز جدید ازش بگو مثلاً خانواده داره؟ خانوادش کین، چین... چمیدونم.... میدونی که مامان خانواده چقد براش مهمه؟

انقد ازش نمیدونم، ولی مطمئنم از خانواده ی خوبیه، چون خودشم دختر خوبیه و سر و سنگینه

نگاهی بهم کرد و گفت: موفق باشی ان شاءالله همسر آیندت میشه

لبخند محوی زدم و رفتم اتاقم... حتما میشد... دیانا برای من بود...

\*\*\*\*

تماس رو برقرار کردم، انقد بوق خورد که بالاخره جواب داد و صدای خواب آلودش پیچید توی گوش

بفرمایید؟

سلام خانم سعیدی، شهرزاد هستم، ببخشید ظاهرا بد موقعه زنگ زدم

نه خواهش میکنم، ببخشید به جا نیوردم!

خواهش میکنم، برای اون قراری که گفتم، تماس گرفتم

برای امروز؟

بله اگه بی کار باشید

چشم من عصر بیکارم... مشکلی ندارین؟

نه خیلی عالیه، فقط اینکه آدرس بدید میام دنبالتون، ممنون میشم

بله بله، بنویسید (خ فرشته...)

ساعت ۵/۴ من اونجام

چشم می بینمتون خدانگهدار

خدافظ

گوشی رو قطع کردم وبه ساعت نگاه کردم، ۵/۱۱ بود

تا این موقعه خواب بود؟

خندم گرفت، معلومه دختر سحرخیزیه...

گوشی رو کنار گذاشتم و مشغول کارام شدم، باید یه سری کار رو تا قبل از ۲/۳ انجام میدادم... پس دست به کار شدم....

راس ساعت رسیدم جلوی خونه ی دیانا و گوشی رو برداشتم تماس گرفتم

سریع جواب داد و گفت: سلام آقای شهرزاد

سلام، من جلوی خونتونم

جدی؟ بله الان میام

باشه ای گفتم و گوشی رو قطع کردم، به ساختمانی که جلوم بود نگاه کردم، از یه منشی بعید بود یه همچین خونه ای و تو همچین منطقه ای

احتمالا خانواده ی سطح بالایی داشت از لحاظ مالی

تو همین فکر بودم که دیدمش از از خونه زد بیرون  
تک بوقی بهش زدم که نگاهی کرد و با لبخند امد سمتم  
شیشه سمت شاگرد رو دادم پایین و سلام دادم و گفتم: بفرمایید بشینید

در رو باز کرد و نشست و گفت: سلام خوبین، ببخشید معطل شدید

نه خواهش میکنم!

این رو گفتم و ماشین رو به حرکت در اوردم....

جلوی یه مجتمع تجاری بزرگ نگه داشتم

و رو به دیانا گفتم: پیاده شید

سر تگون داد و پیاده شد و منم همراهش پیاده شدم و رفتم سمتش و همراهش رفتیم  
سمت مجتمع

رو بهم گفت: میخواین چی برای خواهرتون بخرید؟ منظورم اینه که تو چه سبکی! چه جنسی؟

نمیدونم شما هرچیزی که فکر میکنید قشنگه تر برای کادو بهم بگید که بگیرم

یعنی چی، نظرتون درباره یه ست کیف و کفش چرم چیه؟ سایز پاشو میدونید؟

هم پای شماست

نگاهی به پاش کرد و خنده ای کرد و گفت: مگه شما پای منو میدونید چنده؟

خندم گرفت... راست میگفت من از کجا بدونم!

لبخندی زدم و اونم لبخند زد و نگاهمون تو نگاه هم گره خورد

فقط چندثانیه بود اما دل من آشوب شد با نگاهش

نگاهش رو گرفت و رفت سمت یکی از بوتیک ها و منم نفس عمیقی کشیدم و رفتم دنبالش

ساعت حدود ۶ بود همچنان میگشتیم و به این نتیجه رسیدم که دیانا توی انتخاب کردن خیلی حساسیت به خرج میداد

ولی جنس ها رو خوب میشناخت...

نگاهی به چهرش کردم، کلافه شده بود... لبخندی زدم و گفتم: بهتره بریم کافه همین نزدیک هست، یچیزی بخوریم...

آره آره من احساس ضعف دارم...

اخمی کردم، از کی؟ یعنی ناهار نخورده بود؟

یه میز انتخاب کردیم و خواستیم بشینیم که دیانا کیف رو آویزون صندلیش کرد و گفت: من دستام رو بشورم میام

سر تکون دادم و گفتم: چی برات سفارش بدم

یکم فکر کرد و گفت: پاستا

سر تکون دادم و اونم رفت و منم سفارشات رو گفتم و منتظرش شدم...

یکم گذشت که دیدمش داشت می امد طرفم...  
ولی یهو دیدم پسری کنار ایستاد و دست گذاشت دور گردنش  
اخم کردم و بلند شدم و خواستم برم طرفش

اما پیشمون شدم...

شاید بشناسش؟ آخه دیانا هیچ تقلایی نمیکرد که دست اون پسر رو جدا کنه!

عصبی شده بودم و دلم میخواست بدونم اون پسر کیه!

نزدیک میز ما شدن و با اخم نگاهی به پسر کردم، پسر شیطونی بنظر می امد... اما کی بود؟

با حرف دیانا از سردرگمی خلاصم کرد

\_آقای شهرزاد، ایشون برادرم دارا هستن

رو کرد به برادرش و گفت: ایشونم رئیس من آقای شهرزاد هستن





دارا دست داد بهم و خوشبختی نثارم کرد و رو به دیانا گفت: رئیس‌ت یه شکل دیگه بودا؟! ما رو سیاه میکنی وروجک؟

دیانا لبشو گاز گرفت وگفت: ا دارا...تخیرم ایشون همکار آقای پارسا هستن

حالا که فهمیدم برادرش بود...خیالم راحت شد و تازه فهمیدم یه شباهت هایی هم داشتن باهم هرچند کم....

\_بفرمایید بشینید آقای سعیدی

هر دو نشستند و دارا رو به من گفت: ببخشیدا مزاحم شدم...این خواهر ما که افتخار نمیده ببینیمش، یهو باید قافل گیر شه

لبخندی زدم که دیانا گفت: تو که چند روز پیش پیشم بودی...تازه نداشتی بخوابم...صبح همش چرت بودم سرکار

تازه یادم امدم...که دیانا زیر لب داشت به برادرش ناسزا میگفت  
خندم گرفت....

ولی دوست داشتم بیشتر با این برادر آشنا شم  
پس گفتم: مگه جدا زندگی میکنید؟

\_والا آقای شهرزاد... من به دیانا گفتم بیاد پیش خودم... ولی خب نیومد چیکار کنم... گفت  
میخوام مستقل باشم... وگرنه که منم تنهای تنهام

دیانا گفت: آره تنها مخصوصا شب

دارا به حالت طنز گونه ای گفت: البته که تختم هرشب پر... اونم بخاطر جذابیتم چه میشه کرد

خندیدم و گفتم: بله صحیح میفرمایید

سفارشات رو که آوردن رو به دارا گفتم: میخواین شما هم سفارش بدید، مهمان من

\_قربانت... ما صرف شده، الان با یه درودافی بودم، داغون بود خوشم نیومد ازش... توی مجازی  
آشنا شدم امدم دیدمش وحشت کردم، چون تو اشتها کور شد اصلا

دیانا خنده ای کرد و زد به بازوی دارا  
منم خندیدم...و گفتم: که اینطور...

\_دارا زشته... خجالت بکش... انقد از خوبیات نگو

دارا خندید و گفت: بد داره با فضایل اخلاقی برادر منشیش آشناییت پیدا میکنه

دیانا رو به من گفت: تورو خدا ببخشید برادرم یکم شوخه...

\_نه مشکلی نیست

یهو دارا گفت: اصلا تو امدی بیرون برای چی؟ من دیشب بهت زنگ زدم گفتم حوصلتو ندارم  
نمیام... چیشد پس؟

\_حوصله تورو نداشتم

\_حالا کارت به جایی رسیده به برادر بزرگت توهین میکنی؟

دیانا خندید و چیزی نگفت...

از کافه بیرون زدیم و دیانا کنار من ایستاد و گفت: حالا کجا میری؟

باید برم یه سر بزنم شرکت بعدش میرم خونه، راستی قرار دنیا و بهزاد بیان دورهم باشیم توام بیا

اگه حوصلم کشید

می بینمت پس، فعلا

خدافظی کرد و رفت... شرکت داشت؟

با دیانا قدم برداشتیم و سوالا ذهنم رو پرسیدم

برادرتون شرکت داره؟

آره، یه شرکت بازرگانی دارن

برادرش شرکت داشت بعد خودش منشی بود؟

پس شما چرا پیشش کار نمیکنی؟

دارا دو سه ساله شرکت زده، من چهارسالی هست پیش آقای پارسا مشغول به کار هستم، بعدشم من شغلای کوچیک رو دوست دارم، منشی با اینکه کوچیکه اما بنظرم کار جالبی می امد... دلم میخواست شغلا رو تجربه کنم... و نمیشد من بشم منشی شرکت برادرم... یجوری بود دیگه... نبود؟

سر تکون دادم، راست میگفت....

رسیدیم به همون مجتمع تجاری که دیانا گفت: اینجا رو که گشتیم چیزی پیدا نشد یه مجتمع دیگه هم هست پایین تر میخواین اونجا هم بریم؟

آره من مشکلی ندارم، فقط میخواین ماشین رو بیارم...

نگاهی به جاده کرد و گفت: نه پیاده باشیم بهتر نیست؟ هوا هم خوبه...

سر تکون دادم و همراهیش کردم  
میشد چیزی بخواد و منم نه میگفتم؟

— راستی شما چندتا خواهر برادرید؟

دیانا نیم نگاهی بهم کرد و گفت: ما سه تا خواهریم و دوتا برادر... دارا رو که دیدی یکی قبل از  
منه، اممم بزار از اول بگم... صبا... سامان دنیا و دارا و من

لبخندی زدم و گفتم: یه دختر یه پسر

لبخندش پهن شد و گفت: آره

— خب اونا چیکار میکنن؟

— دنیا تا قبل از رفتن دانشگاهش با من زندگی میکرد بعدش رفت خوابگاه والانم که نامزد  
داره، صبا هم که شوهر داره و یه آرایشگاه بزرگی هم داره.. سامان مهندس برق تو شرکت  
مهندسی میکنه... دارا هم که دیدیش... منم که در خدمت شما



لبخندی زدم و چیزی نگفتم، حرف زدن این دختر هم شیرین بود...

اصلاً همه ی این دختر عالی بود....

گوشیم زنگ خورد و با یه ببخشید جواب دادم: بله؟

ـ کجایی.... می دونی چند دفعه زنگ زدم

ـ سلام مامان... شماره جدید گرفتی، نداشتم این خطت رو

ـ حرف نزن، پاشو بیا خونه مهمان داریم

ـ کیه؟

ـ دایی خسرو قرار بیاد

من که فعلا جاییم میرسونم خودمو

باشه...

این رو گفت و قطع کرد از دست این مادر من....

گوشی رو توی جیبم گذاشتم و رو به دیانا گفتم: ببخشیدا

نه بابا این حرفا چیه

یکم بعد گفت: رسیدیم... دیگه فکر کنم اینجا ی چیزی پیدا میکنیم

و هردو رفتیم سمت مجتمع... نمیشد دستش رو بگیرم؟

بالاخره بعد از کلی گشتن، یه ست برام انتخاب کرد و هرچند بهش احتیاج نداشتم، خریدمش

واقعا که تولد خواهرم نبود...



سوار ماشین که شدیم بهم گفت برسونمش خونه برادرش و وقتی آدرس داد حرکت کردم

نزدیک خونه که شدیم گفتم:خونه ی برادرتون نزدیک به خونه ی پدری منه

\_جدی؟چه خوب...اذیت هم نمیشید

لبخندی زدم و گفتم:اذیت برای چی!

\_همینجاست ممنون ،امروز خیلی اذیت شدین خستتون کردم ببخشید

لبخند مهربونی بهش زدم و گفتم:نه خواهش میکنم،باشه این اذیتا

نگاهی بهم کرد و گفت:شما خیلی خوبید...

چیزی نگفتم فقط نگاهش کردم،نمیشد بوسیدش؟



چه جاذبه ای داشت که اینطور من رو می کشوند طرف خودش؟

من برم... ببخشید اذیت شدین مبارک باشه، امیدوارم خواهرتون از انتخاب من خوششون  
بیاد... خدافظ

تنها تونستم، خدافظی زیر لب بگم... من واقعا این دختر دوست داشتنی رو میخوام...م...

از ماشین پیاده شد و در رو بست و رفت وسط راه برگشت و دستی تکیه داد و منم تک بوقی  
بهش زدم و از اونجا دور شدم...

ولی حس میکردم یه تیکه از من پیشش جا گذاشته شد....

\*\*\*\*

\*دیانا\*

وارد خونه ی دارا شدم و در واحدشو بستم و صداش زدم، سوت و کور بود خورش!

دیدمش از اتاقش آمد بیرون و گفت: به خواهر نمونه

اخمی بهش کردم وگفتم: چرا شلوارک پاته؟

-پس چی پام باشه شرت؟

خندیدم و نشستم روی مبل و گفتم: تو آدم نمیشی

با صدای گوشیم، از جیب کشیدمش بیرون

شماره ناشناس بود...!!

جواب دادم: بفرمایید؟

صدای دختری پیچید توش که گفت: سلام دیانا جان، منم آهو

آهو؟ آهو چرا زنگ زده به من؟

چرا الان خوشی من رو یکی باید بهم بریزه؟

یه امروز رو کلا نمیخواستم به اینا فکر کنم...

چیکارم داشت؟

بله خوبی آهو جون؟

ممنون عزیزم، ببخشید شمارتو از شیدا گرفتم

جانم اتفاقی افتاده؟

نه راستش میدونی به حرفات فکر کردم... میخوام بگم... ممنون از راهنمایییت...

منظورش رو متوجه نشدم بخاطر همین پرسیدم

منظورت چیه؟

فردا میخوام... احساسمو به شهاب ابراز کنم

چیو ابراز کنه؟! چندبار ابراز کنه؟

چقد آدم میتونه انقد تلاش کنه؟

...مگه او..اون شب نگفتی بهش؟

چرا گفتم

بازم میخوای بهش بگی؟

تواگه یه نفر رودوست داشته باشی براش تلاش نمیکنی؟

تلاش؟ حقیقا برای شهاب هیچ تلاشی نکردم، هرچند من هرکاری کردم ببینم، بازم اون من رو ندید

جوابی بهش ندادم که گفت: الو...دیانا

بله هستم ، چرا به من زنگ زدی؟

چون اولین بار به تو گفتم



کی از خونه شهاب میرفت من یه نفسی می کشیدم؟

\_خوبه موفق باشی...آقای پارسا یکم آدم سختین ولی نفوذ ناپذیر نیستن

\_آره این مدتی که اینجا بودم شناختمش کامل،بعدشم شهاب رو من از اول میشناختم

عصبی شدم...من از اول میشناختم...به درک...اصلا به من چه؟

چرا به من زنگ زده؟

نفسی کشیدم و نگاهم افتاد به دارا که جدی داشت منو نگاه میکرد...

گفتم: باشه امیدوارم عروسیتون...

\_فدات شم عزیزم،من برم دیگه فعلا

\_خدافظ

گوشی رو قطع کردم و پرت کردم روی مبل  
عصبی پامو تکون دادم و به نقطه ای خیره شدم  
این دختر متخصص گند زدن به حال من بود ظاهراً....

با صدای دارا نگاهش کردم که گفت: از دست رفتی  
\_حرف نزن دارا بخدا میکشمت...

تک خنده ای کرد و گفت: به جای من باید اون رو بکشی که بهت زنگ زد حالا چیا گفت؟ اصلاً  
کی بود؟

\_ولم کن دارا اعصابم خورده

\_قضیه شهاب پارساست؟

سرم رو نشونه ی تایید تکون دادم که گفت: پس اون آقای که باهاش امروز خرید بودی  
قضیش چیه؟

اون که رئیس یه شرکت دیگس با شهاب پارسا تو یه پروژه شریک شده

سر تگون داد و گفت:خب بقیش

بقیش هیچی بهم گفت تولد خواهرشه نمیدونه چی براش بخره از من خواست باهاش بیام بازار خرید کنیم

پوزخندی زد و گفت:اها اسمش چیه؟

آهیل شهرزاد

بلند شد و گفت:آهیل گلوش پیشت گیر کرده خواهر،تولد کجا بود....

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:چ..چی میگی...نه بابا

خندیدم و ادامه دادم:این حرفا چیه..!!

دارا نگاهی به من کرد و گفت:از ما گفتن بود



این رو گفت و رفت طرف آشپزخونش...

رفتم توی فکر یعنی راست میگفت؟

نه بابا این حرفا چیه

آخه چرا باید اون به من علاقه پیدا کنه؟

سرم رو به دو طرف تگون دادم

نه بابا اون اشتباه میکنه

با زنگ خونه از فکر بیرون امدم و رفتم استقبالشون

\*\*\*

صبح بیدار شدم و با عجله از خونه دارا زدم بیرون...دیشب تا دیروقت اونجا بودم و تصمیم گرفتم شب بمونم و الان دیرم شده بود واگه بازم دیر میرسیدم شهاب این دفعه زنده نمیزاشت

لباسام مناسب بودن اما مغنعه نداشتم و سر راه سریع یه مغنعه گرفتم و سرم کردم و رفتم شرکت

به ساعت نگاه کردم... به موقعه رسیدم.. نفسی کشیدم و رفتم داخل و نشستم پشت میزم

نگاهی به برگه ها و میز شلوغ و در همم کردم!

کی اینجا رو انقد بهم ریخته کرده بود...؟

با صدای سیامند سر بلند کردم و نگاهی بهش کردم که گفت: منم بودم

..چیکار میز من داشتی؟

..علیک سلام

لبخندی زدم و گفتم: سلام... ببخشید حواسم نبود

..یه پروژه بود... پروندشو پیدا نمی کردم مجبور شدم اینجور بگردم دنبالش

..چقد شلخته ای

خواست جواب بده که با سلام کسی سکوت کرد

با دیدن شهرزاد یاد حرف دارا افتادم و یه لحظه هول شدم ...  
من چم بود؟

خدا بگم چیکارت نکنه دارا...

سلامی دادم که لبخندی زد و گفت: خوبین خانم سعیدی

لبخند زورکی زدم و گفتم: ممنون...زود تشریف آوردین؟

آره گفتم زود پیام که برسم برم شرکت خودم یه سر بزنم...

سر تکون دادم و چیزی نگفتم...سیامند همراهیش کرد و هردو رفتن اتاق شهاب

از هیجان و استرس کف دستم عرق کرده بود...

من چم بود آخه؟

نگاهش یجوری نبود؟

نشستم روی صندلی

نه بابا نبود من حساس شدم...

خدا لعنتت نکنه...دارا

با خودم داشتم کل کل میکردم که با صدای شهاب یهو پریدم و با ترس نگاهش کردم

که گفت:چته؟هیولا دیدی؟

آب دهنم قورت دادم و گفتم:ببخشید...حواسم نبود...س..سلام

نگاه عمیقی بهم کرد و گفت:مشکلی برات پیش آمده؟

با تعجب نگاهش کردم...از کی تا حالا نگران من شده بود؟

نه رئیس چه مشکلی..!؟

باز نگاهم کرد...چرا انقد نگاه میکنی لعنتی...نمیگی من جنبه ندارم؟

خب ندارم دیگه...

کادوت رو توی خونه جا گذاشتی

با تعجب نگاهش کردم ....واقعا جا گذاشته بود؟نگاه نکرده بودم..!!

ولی گفتم:وای جدی...چقد خوب که پیش شماست فکر میکردم گمش کردم

جدی نگاهم کرد...انگار فهمید دارم چرت وپرت میگم...پوزخند زد که بیشتر شبیه به لبخند بود

یعنی خندید؟واقعا شهاب به من لبخند زد؟

واقعا...؟؟؟



شهاب رفت سمت اتاقش و من نشستم و غرق اون لبخندش شدم...  
واقعا باورم نمیشد شهاب بالاخره یه نیم نگاهی به ما کرد...

با صدای سیامند به خودم امدم که گفت: چته عاشق شدی؟

-چی؟

-این لبخند خاصی که روی لب تو معلوم عاشقی

-نه بابا کجا!؟

خندید و چیزی نگفت و رفت سمت اتاقش...انقد تابلو شدم؟

یهویاد کادو افتادم...کی من جا گذاشته بودمش؟

یهو یاد اون شب افتادم و یکی زدم رو پیشونیم...درست میگفت...همون شب خواستم گوشیم  
رو از کیف در بیارم جعبه رو بیرون کشیدم و گذاشتم روی عسلی کنار تخت

چقد من خنگم...کادو به اون مهمی رو یادم رفت؟چطور نگاه نکرده بود؟



با زنگ تلفن از فکر خارج شدم و جواب دادم: شرکت طلوع بفرمایید؟

تو معلوم هست کجایی دختر یساعت دارم گوشت رو میگیرم

عه داداش شمایی ببخشید گوشیم روی سایلنت بود

دختر من که مردم از نگرانی...

ببخشید

اشکال نداره... خواستم احوالت رو بپرسم دیشب خوابتو دیدم نگران شدم

لبخندی زدم و گفتم: خوبم داداش نگران نباش

شنیدم دیشب پیش دارا بودی؟ پیش ما نمیای یعنی من داداشت نیستم؟

نه این چه حرفیه...چشم پیش شما هم میام گفتم مزاحم نشم

مزاحمت کجا بود دخترم...عصر میام دنبالت

خواستم مخالفت کنم که سریع گفت:اما و اگر نداره همین که گفتم،فعلا

باشه ای گفتم و قطع کرد...ای بابا عجب گیری افتادیم...

دوباره تلفن زنگ خورد و این دفعه از اتاق شهاب بود و سریع جواب دادم:بله رئیس

بگو دوتا قهوه و یه کیک بیارن

صبحانه نخوردین؟

باید به توام جواب بدم؟

خندم گرفت...شهاب چرا انقد بداخلاقه؟



ـببخشید چشم می‌گم بیارن

تلفن رو قطع کردم و آقا حجت رو صدا زدم و سفارشات رو بهش دادم...

ساعت ۵/۱۱ بود که دیدم آهو وارد شرکت شد...این اینجا چیکار میکرد؟  
باز چیه؟ نکنه باز می‌خواست بچسبه به شهاب؟

تو همین فکر بودم که صدای آهیل حواسمو پرت کرد  
ـخسته نباشید خانم سعیدی

از روی صندلی بلند شدم و گفتم: سلامت باشید دارید میرید؟

در همون لحظه آهو آمد داخل و سلام داد که حفتمون جوابشو دادیم و آهیل روبه من  
گفت: بله باید یه سری به شرکت خودم بزنم فعلاً خدا فط  
و رو کرد به آهو و ادامه داد: خدا فط خانم

آهو سر تکیه کرد و آهیل رفت...



اون به من علاقه نداشت...داشت؟نه بابا دارا چرت میگفت...

آهو گفت:شهاب هست؟

جدی نگاهش کردم و سرم رو به نشونه ی تایید تکون دادم و گفتم:بله چند لحظه صب کنید  
هماهنگ کنم

-زنگ بزن خودم صحبت میکنم

نگاهی بهش کردم و بدون حرفی شماره داخلشو گرفتم...نگم که چقد حرص خوردم  
آخر من از دست این دختر سخته میکنم

گوشی رو که برداشت گفت:بگو وقت ندارم

-رئیس آه...

آهو یهو گوشی رو از دستم گرفت و نداشت صحبت کنم و خودش صحبت کرد

-سلام شهاب جان خوبی

آره امدم باهم بریم نهار

نه نگو دیگه شهاب کارت دارم

بله خیلی خیلی مهمه

نه اینجا نمیخوام باید بریم یه جایی بشینیم در سکوت و آرامش، اینجا به من گوش نمیدی تو  
همش به فکر کاری

آه شهاب بسه دیگه پاشو بیا بریم من منتظرم، امدیا

این رو گفت و تلفن رو قطع کرد، با تعجب نگاهش کردم، خوشبحالش چقد راحت می تونست  
با شهاب حرف بزنه و بهش دستور بده

کاش منم میتونستم یکم مثل این دختر پرو بودم

نگاهی به من کرد و گفت: بعضی موقعه ها باید پرو بود... جواب میده...

فکر نکنم آقای پارسا بیاد چون جدیداً می بینم سرشون خیلی شلوغه شده ظاهراً یکی از پروژه هاش به مشکل خورده

شماره معکوس از ۵ بشمار...۵/۴/۳/۲

تا گفت ۱ شهاب در اتاقش رو باز کرد و امد بیرون  
یعنی اگه روشو داشتم قطعاً سر شهاب رو میکندم

این دختر چی داره انقد شهاب براش تره خورد میکنه؟

خون خونمو میخورد...ولی سعی کردم آرامش خودم رو حفظ کنم...

با امدن شهاب بلند شدم و نگاهی بهش کردم که گفت: ما میریم برای ناهار توام برو یچی بخور...یا سفارش بده بزن به حساب شرکت

ممنون چشم...

نگاهی بهم کرد و دیگه چیزی نگفت و همراه آهو از شرکت خارج شدن...

\*شهاب\*

به کسی علاقه داری؟

با سوال یهویی آهو نگاهش کردم و ذهنم یهو پرید روی دیانا...

چرا اون؟

یعنی من دوستش داشتم؟

اصلا قابل هضم نبود برام که به اون دختر علاقه مند شده باشم

ولی به خودم نمیتونستم دروغ بگم... من اون دختر رو دوست داشتم... جدایی از همه  
سادگیش دختر شیرینی بود

ولی میدونستم... یکی توی زندگیشه... ولی همش اون لحظه تو ذهنم که با دیدن کادویی که  
دادم چقد ذوق زده شد

اگه من رو دوست داره پس اون پسری که باهاش در ارتباط بود کی بود؟

اون به من علاقه ای نداشت...

با صدای دوباره ی آهو از فکر بیرون امدم که گفت: غرق شدی؟

نه

جوابمو نمیدی؟

بگم آره علاقه دارم ول میکنی قضیه رو؟

نه

پس چه فایده که میپرسی

میتونم کمکت کنم

سوالی نگاهش کردم که گفت:اگه بدونم کیه...میتونم کمک کنم بهش بررسی،البته اگه واقعا کسی هست و علاقت واقعی باشه که نباشه باز کار خودم رو میکنم

یعنی همچنان ابراز علاقه و منتظر

نیشش باز شد و گفت:آفرین،آدم نباید دست بردار کسی باشه که دوستش داره

جدی؟

آره...اگه واقعا یکی رو دوست داری سعی کن بدستش بیاری

شاید برای من نباشه

از کجا میدونی؟اصلا شاید اونم منتظر تو یه واکنشی نشون بدی!باید بگی دیگه

توناراحت نمیشی؟

از چی؟

از اینکه بفهمی منی که دوست داری به یه دختر دیگه علاقه داره

بگم نه که دروغ گفتم، اتفاقاً همین الانم که داری میگی دارم از حسادت می میرم، ولی میدونی شهاب من دیدم نسبت به زندگی روشن، آگه قرار تو برای من باشی زمین به آسمون بیاد تو برای من میشی... یعنی میخوام بگم من تلاشمو کردم عشقمم ابراز کردم فردا پیش خودم شرمند نمیشم که برای بدست آوردنت هیچ تلاشی نکردم

نگاهش کردم... الحق که دختر مَلک بود... این دختر رو مَلک بزرگ کرده بود

این حد فهم و شعور دور از واقعیت نبود...

لبخندی ناخودآگاه روی لبم نشست

که نگاهم کرد و گفت: چیه برات جک تعریف کردم میخندی؟؟

نه حرفات به سنت نمیخوره، بچه تر از این حرفایی

خندید و گفت: نگفتی اون دختر کیه؟





ـ نظرت چیه ناهار بخوریم بعد ناهار بگم؟

ـ هرچند من از کنجکاوی میمیرم ولی باشه قبول

ـ ولی من حس میکنم تو فقط من رو دوست داری و دوست داشتنت عشق نیست

آهو اخمی کرد و گفت: تو مگه توی دل منی؟ میدونی چرا همچین فکری میکنی؟ چون خیلی راحت با قضیه علاقت کنار امدم اونم صرفا بخاطر درک بالامه

این رو گفت و تابی به کردنش داد

با آوردن غذا دیگه سکوت کردیم و مشغول خوردن شدیم...

کاش قبل از امدن یه ناهار میگرفتم برای اون دختر... میدونم الان گرسنه میمونه و ناهار نمیخوره

گارسون رو صدا زدم که امد طرفم گفتم: یه پرس میکس بزار کنار میبرم



چشمی گفت و رفت... آهو با کنجکاوی گفت: برای کسی میخوای؟

\_فضولی؟

\_نچ کنجکاوم

\_کار خوبی نیست

لبخند پهنی زد و دیگه سوال نپرسید...

ملک روانپزشک بود... پدر این دختر

خوب روی روحروان بچه هاش کار کرده بود و خوب ترتبیتشون کرده بود...

ناهار که تمام شد، آهو نی رو زد به بطری دوغ و مکی زد بهش و رو بهم گفت: خب جناب تعریف کن

\_چی بگم؟

هرچه دلت تنگ است بگو

قبل از اینکه من چیزی بگم سریع گفت: راستی شیدا فصد ازدواج نداره؟

ورا یهو پریدی سر اون؟

توی تولدش متوجه یه نگاهی شدم... فهمیدم طرف دلخاته خواهر شماست

ناخودآگاه اخمی چهرمو پوشوند و گفتم: کیه؟

حالا شیدا اصل قضیمون نیست، شما بگو طرف کیه

یه کلمه گفتم: دیانا

با تعجب نگاهم کرد و لبخندی زد و گفت: دیانا؟ همین دیانا منشیتو میگی؟

سر رو به نشونه ی تایید تکون دادم که گفت: چه جالب

چیش جالبه؟

فکر کنم رقیب عشقی داری

پوزخندی زدم و گفتم: میدونم که با یه پسر در ارتباطه

جدی؟ ولی من نمیدونستم، بعید میدونم همچین چیزی باشه!

چرا چند وقت پیش پسر رو دیدم در شرکت

دوباره نگاهی بهم کرد و سرش رو به نشونه ی تایید تکون داد و چیزی نگفت...

به ساعت نگاه کردم، وقت رفتن بود... بلند شدم و گفتم: حرف زیاد از کشیدی بهتره بریم دیگه

باشه بریم

وقتی حساب کردم به یکی از گارسونا گفتم که غذا رو بزاره توی ماشین همراهم امد تا دم ماشین و غذا رو روی صندلی عقب گذاشت و رفت...

ما هم نشستیم و حرکت کردم...

نیم نگاهی به آهو انداختم و گفتم: ببرمت شرکت؟

سرش توی گوشی بود و همزمان به من گفت: آره برو اونجا دارم اسنپ میگیرم

سر تکون دادم و نزدیک شرکت که شدیم همزمان با رسیدن ما اسنپ آهو هم رسید و اون رفت منم غذا رو برداشتم و رفتم داخل، وارد که شدم دیدم خبری از دیانا نیست!!

کجا رفته بود؟

حجت رو صدا زدم که سریع امد و گفت: جانم آقا؟

\_خانم سعیدی کجاست؟

\_نمیدونم رئیس! شاید پیش آقای خسروی باشن یا اتاق خودتون باشن.

سر تکون دادم و غذا رو سمتش گرفتم و گفتم: غذای خانم سعیدی بهش بده

چشمی گفت ورفت اتاقش و منم رفتم سمت اتاقم...در رو باز کردم و نگاهی به کل اتاق کردم  
اما خبری از دیانا نبود...

یعنی پیش سیامند؟تنهایی تو اتاق چیکار میکنن؟

نمیدونم این شک ودودلی یهو از کجا افتاد توی دلم که در اتاق بستم و رفتم طرف اتاق  
سیامند وبدون در زدن بازش کردم

با دیدن نیش باز دیانا عصبی شدم...

ولی دلیلشو نفهمیدم...سیامند سر به سر همه میزاشت و با دیانا خیلی راحت بود و همیشه  
باهم کل کل میکردن

پس من چم بود؟

هر دو نگاهی بهم کردن و سیامند گفت:چیزی شده شهاب؟

روکردم به دیانا و گفتم:بیا پرونده صفا رو بده

اصلاً احتیاجی به این پرونده نداشتم فقط واسه اینکه بهونه ای واسه آمدن به این اتاق نداشتم  
همچنین چیزی گفتم

دیانا سریع از اتاق بیرون زد و چشمی گفت و منم رفتم سمت اتاقم

هنوز ننشسته بودم که در زده شد و پشت بندش دیانا آمد داخل و پرونده هم دستش  
بود، آورد و گذاشت روی میزم و گفت: امر دیگه ای ندارین؟

نه میتونی بری، فقط ول نگرد توی شرکت، بمون پشت میزت

چشم

این رو گفت و خواست بره که باز ایستاد و گفت: بابت نهار ممنون

تنها سری تکون دادم و چیزی نگفتم و نگاهی به برگه های روی میزم کردم....  
متوجه شدم هنوز نرفته دوباره نگاهش کردم و گفتم: چیزی میخوای بگی؟

\_ها...؟ نه نه

این رو گفت و سریع از اتاق بیرون رفت...

به در بسته خیره شدم...توی فکر بودم که این قضیه رو تمام کنم...اگه واقعا این دختر رو میخواستم نباید ساده می گذشتم

گوشی رو از جیبم بیرون کشیدم و تماسی با شیدا گرفتم...

سریع جواب داد:جانم داداش

\_باید ببینمت کارت دارم

\_خیره چیزی شده؟

\_آره خیره باید ببینمت....

\*آهیل\*



باید امشب باهامون بیای وگرنه شیرم رو حلات نمیکنم آهیل

کلافه به مامان نگاهی کردم و گفتم: مامان من نمیخوام الان زن بگیرم چرا دست از سرم بر نمیداری؟

گفتی یکی رو دوست داری گفتم چشم بیارش ببینیمش، هی امروز و فردا کردی و خبری نشد الانم میدونم داری دروغ میگی، آهیل جان این دختری که بهت معرفی کردم دختر خوب و خانواده داری، باور کن بینیش عاشقش میشی بیا بریم روی این مادرتو زمین ننداز من واسه امشب قرار گذاشتم

نفسم رو کلافه فوت کردم و گفتم: باشه باهاتون میام ولی من این دختر رو نمیخوام

لبخندی زد و گفت: ان شاء الله میای می بینیش خوشت میاد ازش

سرم رو به نشونه افسوس تگون دادم و رفتم سمت اتاقم که صداش روشنیدم که گفت: ساعت ۸ قرار گذاشتم آماده باشی

باشه ای گفتم و رفتم اتاقم

عصابم حسابی خورد بود، از خودم از اصرار های مادرم....

همش فکرم حول و حوش دیانا میچرخید و نمیتونستم اون دختر رو از ذهنم خارج کنم

توی یه فکر آنی که به سرم زد گوشی رو برداشتم و دنبال شماره ای گشتم و با دیدن اسمش  
لبخندی زدم و تماس رو برقرار کردم

بوق زیاد خورد تا بالاخره صدای خستش توی گوشم پیچید

بله بفرمایید؟

ببخشید بی موقعه تماس گرفتم

نه خواهش میکنم، نکه الان رسیدم از سرکار اینه که کمی خستم چیزی شده آقای  
شهرزاد؟ راستی کادو رو دادین خواهرتون؟

با یادآوری کادوش نگاهم افتاد به میزم... کادو هنوز دست نخورده روی میز بود

آره بهش دادم خیلی خوشش امد، کلی ذوق کرد...

چرا دروغ گفتم آخه؟

چه خوب خوشحالم که خوششون امد

سکوت کردم و چیزی نگفتم، نمیشد تا صبح برام حرف بزنه؟

دید که حرفی نمی‌زنم گفتم: الو صدامو دارین؟

بله بله صداتون هست

چیزی شده تماس گرفتین؟

چیزی نشده بود.. فقط دلم میخواست صداش رو بشنوم... دلم میخواست الان اینجا بود... کنارم...

گفتم: آره فکر کردم شرکتین... خواستم شماره یکی از پرونده ها رو برام بخونید

\_اها متاسفم، فردا نمایین شرکت؟

\_چرا میام ولی یکم دیرتر میام...

\_پس همون فردا امدین براتون شماره ای که میخواین رو میزارم

باشه ای گفتم که گفت: کاری ندارین؟

کار؟ کار رو که کلا نداشتم... فقط دوست داشتم صداش رو بشنوم...

کاش کلی باهاش کار داشته بودم... اصلا کاش با من بود... برای من بود... میشد؟

باید میشد... باید انجامش میدادم

\_نه ممنون شبتون بخیر

\_شب شما هم بخیر

قطع کرد...چرا حس کردم دلم رفت...

با باز شدن یهویی در اتاقم نگاهم رودوختم به آنیل

اخمی بهش کردم و گفتم:در گارژ باباته؟

خندید و گفت:نه در خونه بابامه

پدرسوخته ای نثارش کردم که امد داخل و در رو بست و گفت:واقعا میخوای بری خواستگاری  
امشب؟

\_دیدی که مامان اصلا اعصاب نداره،نمیشه باش مخالفت کرد

\_خب دیانا رو بیار بهش نشون بده حال قضیه رو بکن

اخمی کردم و عصبی گفتم: مگه دیانا عروسکه برم بخرمش بیارم نشونش بدم... این چه طرز صحبتته؟

آنیل سرش رو انداخت پایین و گفت: باشه ببخشید اشتباه کردم

یکم بعد گفت: حالا میخوای چیکار کنی؟ واقعا امشب میری؟

...مجبورم...

نگاهی بهم کرد و چیزی نگفت و سرش رو به نشونه افسوس تگون داد و گفت: حالا شایدم این دختری که مامان برات انتخاب کرده خوشگل باشه و خوشت بیاد ازش

با اخم نگاهش کردم که نیشش باز شد و گفت: چیه بابا شوخی کردم

خواست چیزی بگه که گوشیش زنگ خورد از اتاق زد بیرون

بلند شدم و رفتم پهن شدم روی تخت و به سقف خیره شدم

چه اصراری برای ازدواج با کسی که حتی ندیدمش؟

چرا نمیذاشتن خودم به دل خودم انتخاب کنم!؟

تو همین فکر بودم که گوشیم زنگ خورد  
نگاهی به صفحه گوشی کردم که دیدم اسم سیامند چشمک میزنه

با تعجب جواب دادم و گفتم: الو سلام

\_به به آقا آهیل، چخبرا؟

\_سلامتی تو چخبر...چیشده از این ورا؟

\_اشتباهی دستم خورد توام که ظاهرا روی گوشت خوابیده بودی سریع جواب دادی منم دیگه  
رو... رو دروایسی افتادم...

خنده ای کردم و گفتم: آدم نمیشی، حالا چیکار داشتی؟

– آهیل پروند مرلین پیشته؟

– نه من از شرکت طلوع چیزی نمیارم همراهم

– جدی؟ کپی چیزی ازش نداری؟

– چیزی شده؟

– یکم به مشکل افتاده باید راست ورستش کنم

– نه چیزی ندارم ازش به خانم سعیدی بگو

– اون که الان هفت خواب پادشاه رو مینه...

– به ساعت نگاه کردم ۵/۶ بود، یعنی شام نمیخورد؟



چرا به خودش نمیرسید این دختر..!!

گفتم: خب پس بزارش فردا که رفتی شرکت

آره دیگه به قول تو باید بزار فردا دیانا امد بگرده برام پرونده رو پیدا کنه

دیانا؟ چرا میگفت دیانا؟ سیامند چیکارش بود که براش دیانا بود..!؟

اخمام رفت تو هم و خدافظی کردم و گوشی رو قطع کردم... نکنه سیامند به دیانا علاقه داره؟

خیلی هم باهاش شوخی میکنه و سربه سرش میزاشت و کلی هواس رو داشت!

چشم بستم.... من داشتم چی میگفتم... به چی فکر میکردم!

کلافه از جام بلند شدم

باید میرفتم یه دوش میگرفتم تا از این فکرو خیال دور شم

آخر من از دست این دیانا دیونه میشم  
تا برای من نشه همین داستانه

باید به همین زودی بهش بگم....  
وارد حمام شدم و دوش رو باز کردم....

★★

\_آهیل بدو دیگه دیر شد،وای از دست این بچه

یه نگاه کلی به آینه انداختم...خوب بود

از اتاق امدم بیرون و رفتم پایین و گفتم:بابا چخبره امدم

\_دیر شد

\_بفرمایید بریم....

پدر امد طرفم و آروم گفتم: حرفای مادرتو به دل نگیر می شناسیش که

لبخندی زدم و گفتم: نه بابا این چه حرفیه شما ها تاج سرین

لبخند پدرانه ای زد و از خونه زدیم بیرون و سوار ماشین شدیم که گفتم: پس آنیل کجاست؟

آنیل رو سر راه برو دنبالش، رفته کانون

سر تکون دادم و ماشین رو روشن کردم...

رفتم دم کانون و آنیل هم سوار کردیم

و رفتیم طرف خونه دختر مورد علاقه مامان

هنوز نرسیده بودیم که مامان گفت: گل و شیرینی یادت نره

سر تکون دادم و چیزی نگفتم... نه که خیلی راضیم گل و شیرینی هم بخرم...

\*دیانا\*

آمده بودم خونه ی صبا و داشتم با پسر کوچولوش بازی میکردم و با زبون خوشگلش هی میگفت خاله خاله

این جیگر خوردنی بود حسابی

صبا امد نشست کنارم و گفت: نظرت چیه ؟

با گيجی گفتم: نظرم در مورد؟

\_احسان

\_احسان کیه؟

\_دوست آرش بابا دیدیش، تو جشن عروسیمون همش کنار آرش بود یادت نیست؟

یکم فکر کردم تازه یادم امد، احساس پسر با شخصیت و شیک و پیکی بود

گفتم: خب آره یادم امد چشه؟

\_میخوای یه قرار ملاقات برات بزارم؟ بری باهاش صحبت کنی شاید خوشش امد ازش... اصلا ببینم دیانا همینطوری تنها میخوای زندگی کنی؟ نمیشه که اینجا من همش دلنگرون توام، آرش امد ازش بپرس، نمیشه که همش میری سرکار و شب میای... آخه تو که نیازی به کارکردن نداری به اندازه کافی سرمایه داری

کلافه نگاهش کردم و گفتم: صبا جان من از زندگیم راضیم بخدا... نگران من نباش، تو چرا گیر نمیدی به دارا که زن بگیره

خندید و گفت: اون پسر که اصلا معلوم نیست زندگیش چطوره، دیروز سر زده رفتم خونش صبح بود... در که زدم یه دختر در رو باز کرد... دختر هم که ماشالله فقط یه ملافه دورش بود

خندیدم و چیزی نگفتم... از دست این دارا

\_چیکار کنم جورش کنم؟

\_کیو؟



اخمی کرد وگفت: احسان رو میگم

اخمی کردم و چیزی نگفتم... بلند شد و رفت سمت آشپزخونه وگفت: شام چی درست کنم برات؟

\_فرقی نمیکنه

چیزی نگفت و مشغول شد و منم بلند شدم و رفتم گوشیم رو از کیفم بیرون کشیدم و نگاهش کردم که دیدم یه پیام آمده برام

بازش کردم از شهاب بود...!!!

«کارت دارم... جمعه ساعت ۸ صبح بیا بام»

با تعجب نگاهش کردم... ۸ صبح جمعه؟

درست فرستاد برام؟ شاید اشتباه پیام رو داده بود!



شمارشو گرفتم...

بعد از چندتا بوق صداش پیچید توی گوشی: بگو

سلام آقای پارسا خواستم بپرسم پیامی که بهم دادین درست فرستادین؟

چی گفتم؟

گفتم که کارم دارین و ساعت ۸ بام باشم

خب پس ساعت ۸ بام باش

نیشم باز شد... واقعا دعوت کرده بود بریم بیرون؟ بام؟

آخه فکر کردم اشتباه فرستادین چشم، ساعت ۸ می بینمتون

باشه ای گفت وقطع کرد...

لبخند روی لبم بند شد و از درون داشتم ذوق مرگ میشدم

یعنی چیکارم داشت؟

وای قرار با شهاب برم بام...

ای خدا چقد خوبه این حس....

با صدای صبا خودموجمع و جور کردم ورفتم طرفش...

سامان امد دنبالم و اوردم خونه صبا اول خواستیم بریم پیش سامان ولی خب از طرفی حال مادر الهه بدش و از طرفی خود سامان یه مشکل کاری براش پیش امد

کلی هم عذرخواهی کرد و منرواورد پیش صبا

با صدای دوباره صبا از فکر بیرون زدم وجوابش رو دادم

★★

امروز پنجشنبه بود ومن بیکار بودم و دلم میخواست زودتر ساعت ها بگذرن و بشن ساعت ۸ صبح جمعه



رفتم پای تیوی و روشنش کردم و بی هدف کانالا روبالا وپایین کردم اما چیز به درد بخور ندیدم

گوشی رو برداشتم و زنگ زدم به دارا اما جواب نداد معلوم نیست کجاست این پسره

شماره دنیا رو گرفتم که با اولین بوق صدای شاد و پر انرژی پیچید توی گوشی

...جونم دیانا بانو

لبخندی زدم و گفتم:خوبی کجایی؟

...زیرسایه ی خدا....تو کجایی چیکار میکنی؟

...توی خونه حوصلم سر میره

...باشه عشق خواهر نیم ساعت دیگه پیشتمه

باشه ای گفتم و گوشی رو قطع کردم و بلند شدم رفتم آشپزخونه و کتری رو روی گاز گذاشتم،میدونستم اگه برسه طلب چایی میکنه

این خواهر ما فقط چایی میخوره در هر شرایط  
باید چایش آماده باشه

زیر کتری رو روشن کردم و رفتم و سمت سیستم و موزیکی رو پلی کردم و شروع به  
همراهیش کردم

«عاشق اونه که لبهاش شکل اسم تو بشه

واسه نوازشت دلش پر بکشه بمیره وقتی عطرت این اطراف نیست

عاشق خود منم که جون میدم برای تو سابقه داره مردنم به جای تو

بُکش کسی تو عشق تو معاف نیست

عاشق هر کاری میکنه بشه باب دلت میتونه وقتایی که بیتابه دلت با خودشم سر تو دشمنی  
کنه

عاشق تو رو میخواد صد دفعه برگرده عقب

یکی مثله منه که گاهی نیمه شب هوسه عطری که تو میزنی کنه

عشقم شاه دلم میخواد اسیر تو بشه

نبد آغوش تو که پایتخت شه آدم اینقد که تو خوبی سختشه

عشقم میخوام بگم دوست دارم ولی کمه

آخه حساب تو جداست از همه اگه این عاشقی نیست پس چه مرگمه  
جونم واسه تو در میره شک داری مگه  
من برم گیرم تو میذاری مگه دو طرفه ست این حسه دل باختگی  
جز تو شاه قلبم پیشه کی زانو زده  
دل اصلا عاشقت به دنیا اومده که داره تن میده به هر چی تو بگی  
عشقم شاه دلم میخواد اسیر تو بشه  
نبند آغوش تو که پایتخت شه آدم اینقد که تو خوبی سختشه  
عشقم میخوام بگم دوست دارم ولی کمه  
آخه حساب تو جداست از همه اگه این عاشقی نیست پس چه مرگمه «»

آخی آهنگش چه خوب بود... مال ایوان بند بود  
دوشش داشتم و بخاطر همین دوباره پلی کردم و از دوباره به دورگوشش دادم

کتری جوش امد و کمی چایی توی قوری ریختم ویه چوب دارچینم ریختم توش و آب جوش  
هم اضافه کردم و گذاشتم روی گاز تا کمی دم بکشه

آهنگ که تمام شد زنگ خود به صدا در امد...

رفتم و در رو باز کردم و منتظر شدم تا بیاد بالا

با انرژی امد داخل و یه نگاه کلی به خونه انداخت و گفت: واو می بینم یه بویایی میاد

– بو چی؟ سلام

آمد و محکم گونمرو بوسید و گفت: سلام به روی ماهت ته تغاری، بوی عشق عزیزم بوی عاشق شدنت از صدتا کوچه رد کرده

با تعجب نگاهش کردم... دارای دهن لق

– دارا رو میکشم خیلی دهنش لقه

خندید و نشست کنارم و گفت: خب دارا که نگفت دقیقا قضیه از چه قرار، فقط گفت عاشق رئیستی و از طرفی دیدت که با همکارش بازار بودی... اینجور که دارا میگفت... ظاهرا اینی که باش بازار بودی شیفته

خنده ای کردن و گفتم: نه بابا اون فقط یه همکار اصلا به من نظر نداره

– مگه تو دلشی ؟



بلند شدم و گفتم: بزار برم برات چایی بیارم

آ باریکلا بدو که این سانس پذیرایی رو دوست دارم

رفتم و دوتا فنجون چایی ریختم و قندون و چندتا شکلات گذاشتم برگشتم پیشش و سینی رو روی میز گذاشتم و گفتم: فردا شهاب بهم گفت برم بام دیدنش نمیدونم باهام چیکار داره!

شهاب کدومه؟

خندم گرفت و گفتم: رئیس

دینا چشمکی زد و گفت: اوووو پس قرار توهم قاطی مرغا شی

خنده ای کردم و اگرچه خودم دوست داشتم همچین چیزی باشه اما واقعا نمیدونستم فردا قرار چی بهم بگه و چیکار میخواد کنه!

واقعا از این دعوت یهویش گیج، گیج بودم

خلاصه اینکه اون روز دنیا موند پیشم و تا ۳ شب باهم حرف زدیم و من تقریبا همه ی چیزایی که توی دلم بود رو براش گفتم  
از علاقم و عشقی که دو سه سالی هست دارم با خودم یدک میکشم....

\*\*\*\*

صبح ساعت ۵/۷ بیدار شدم و با دیدن ساعت مثل برق گرفته ها از خواب پریدم

دیر برسم میره...میدونستم میره

با سرعت نوری که از خودم سراق داشتم لباس پوشیدم وموهامو مرتب کردم و شالمو سرم کردم

با سرعت هرچه تمام تر یه آرایشی کردم

اصلا نفهمیدم دارم چیکار میکنم فقط سعی کردم سر و صدا نکنم که دنیا بیدار نشه

دل گرسنه از خونه زدم بیرون وبه ساعت نگاه کردم....وای دیر شد ۵۰/۷ بود

تو آسانسور که بودم یه اسنپ گرفتم وتا رسیدم پایین خداروشکر امد و سریع سوار شدم  
وگفتم:آقا فقط گاز بده



اونم که مرد نسبتا سن داری بود ترسیده گفت: چیزی شده خواهر اتفاقی افتاده؟

\_نه آقا فقط برو

اون بیچاره هم هول شد و با سرعت روند...

خندم گرفت...بیچاره الان فکر میکنه چخبره

به ساعت نگاه کردم ۱۰/۸ بود

استرس گرفتم....نکنه ول کنه بره!!!

ای خدا کاش زودتر بیدار میشد....

همش چشمم به خیابون بود و به جاده نگاه میکردم تا ببینم چقد دیگه میرسیم از شانس  
خوبم افتادم توی ترافیک

لعنتی این چه گندی بود....

نگاهی به گوشیم کردم خبری از شهاب نبود...

معلوم که نیست اگه تا نیم ساعت دیگه نرسم ول میکنه میره بدون هیچ حرفی...

بره دیگه عمرا برگرده... اگه واقعا میخواست ازم خواستگاری کنه چی؟

با یاد این موضوع با هول رو به راننده گفتم: آقا برو دیگه چرا ایستادی د بگازون

راننده با کلافگی گفت: ای بابا دخترم می بینی که راه بستس کجا بگازونم آخه!؟

خندم گرفت... بیچاره راست میگفت خب....

چیزی نگفتم و بیست دقیقه ای معطل شدیم دیگه ناامید بودن... میدونستم

نیست... میدونستم رفته ولی ظاهرا ته ته دلم یه روزنه بود ولی بازم میدونستن اون رفته...

بالاخره بعد از کلی ساعت ۴۵/۸ رسیدم و با دو خودم رو به جایی رسوندم که شهاب آدرس داده بود

نگاهی به اطراف کردم اما متاسفانه ندیدمش... اشک تو چشمم جمع شد... اون رفته بود... خدا لعنت کنه منو...



با غم و ناراحتی نشستم روی صندلی که اون نزدیکی بود

دوست داشتم زار بزنم...ای خدا حالا چیکار کنم؟ اون ییار من رو دعوت کرد جایی من دیر کردم

دیر کردم برای کسی که نظم حرف اول رو میزد براش توی زندگی

با چشمای تار از اشک به نقطه ای نامعلوم خیره شدم و اشکم چکید

چرا غمبک زدی؟

با صدای شهاب از جا پریدم و نگاهش کردم ذوق زدم از دیدنش

بگم تو دلم عروسی برپا شد دروغ نگفتم...

سریع اشکامو پاک کردم و لبخندی زدم...

با دیدن دوتا کاسه آشی که دستش بود ذوق کردم...آخ چقد گرسنه بودم

اخمی کرد و امد نزدیکم و گفت:داشتی گریه میکردی؟

خنده ای کردم وگفتم:من؟نه نه گریه برای چی آخه

کاسه آش رو سمتم گرفت و گفت:دیدمت داشتی از پایین می امدی گفتم برم برات آش بگیرم  
فک کنم صبحانه نخوردی

کاسه آش رو از گرفتم و گفتم:دستتون درد نکنه،بله نخوردم..یعنی دیر از خواب بیدار شدم  
دیگه وقت نشد

نفسی کشید و نشست روی صندلی وبه جلوش خیره شد  
منم نشستم کنارش و یه قاشق از آش خوردم و گفتم:میشه بپرسم چیشده که من رو احضار  
کردین اینجا؟

نفس عمیقی کشید و نگاهم کرد...نگاهش خاص بود یا باز من توهم زدم؟

لبخندی زد...

با تعجب نگاهش کردم...شهاب لبخند زد؟

واقعا زد؟

...بهت علاقه دارم

هنگ کردم....چی گفت؟...فقط با تردید نگاهش کردم و حتی نمیتونستم پلک بزنم

قلبم انقد میکوبید به سینم حس میکردم میخواد از جا کنده شه

مطمئن بودم آدرنالین خونم الان رو هزار بود

حس کسایی رو داشتم که سوار ترن هوایی شدن و دارن از یه سطح شیب دار به سمت پایین حرکت میکنه

نفسم به شماره افتاده بود و فقط نگاهش میکردم

شهاب لبخندش پهن تر شد و کامل روشو سمتم گرفت و گفت:سکته نکنی!!

با این حرفش نمیدونم یهوچم شد زد زیر خنده...قهقهه میزد

واقعا نمیدونستم چرا...اما از اعماق وجودم خوشحال بودم...خیلی خیلی خوشحال

بالاخره بعد از دو سه سال رسیدم به قله...

شهاب با گنگی و حفظ همون لبخند روی صورتش نگاهم میکرد

گفتم که لبخند خیلی بهش میاد؟گفتم که خیلی این مرد جذابه برام؟

گفتم که زیادی خواستنی و جنتملن؟

آروم که شدم،آب گلوم رو قورت دادم و نگاهش کردم

نفسی کشید و گفت:حرف من خنده داشت؟

با ذوقی که داشتم نگاهش کردم،مطمئن بودم چشم برق میزدن والان درخشان شده بودن

\_نه نه ...خنده...؟نه...یعنی...میدونی...

\_چیه من رو دوست نداری؟میدونم یکی توی زندگیته....

این رو گفت و لبخندش محوشد..کی تو زندگیم بود؟

اصلا غلط میکنه هرکی باشه....

با هول گفتم:نه نه کی توی زندگیمه آخه...من...با کسی نیستم که!نه یعنی چی دوست ندارم!خی...خیلیم دارم...اصلا توجه میدونی که من از کیه دوست دارم...اصلا نمیدونی بدون من دو سه سال هست که بهت علاقه مندم و کسیم توی زندگیم نیست....

برگشت و نگاهم کرد و اخم ریزی کرد و گفت:دو سه ساله؟

با جدیت نگاهش کردم و سر تکون دادم که گفت:پس اونیه که می‌امد در شرکت دنبالت کی بود؟

با گیجی نگاهش کردم...یهو یاد سامان افتادم و اخم بیشتر رفت تو هم و گفتم:اون برادر بزرگم سامان بود

چشاش رو تنگ کرد و نزدیک صورتم شد....

با نزدیک شدنش

قلبم سرعت تپشش بالا رفت

لعنتی من جنم پایینه... برو عقب

ولی اون همچنان نزدیکم شد و توچشام زول زد وگفت: که برادرت بود!؟

فقط نگاهش کردم و با کاری که کرد... یه لحظه حس کردم قلبم ایستاد، نفسم قطع شد..

گفتم بی جنم....

نزدیکیه لبم روبوسید و عقب کشید

باز خوب بود لبم رو نبوسید.... که میدونستم قطعا از هوش میرفتم

اما اون با بیخیالی گفت: آشت یخ کرد....

و خودش با خونسردی آشی که دستش بود رو شروع کرد به خوردن...

\*آهیل\*

صبح ساعت ۵/۹-۱۰ بود که از خواب بیدار شدم... امروز تصمیم گرفتم که برم و هرچی توی دلم بود رو به دیانا بگم

روز جمعه بود و مطمئناً دیانا بیکار بود...

با سرخوشی بلند شدم و جلوی آینه رفتم... امروز از هر روزی برام ارزشمندتر بود... رفتم دوشی گرفتم و نیم ساعت بعدش لباس اسپورت شیکی تنم کردم و موهام مرتب کردم

از اتاق بیرون زدم و رفتم پایین و رفتم سمت آشپزخانه... مامان نشسته بود و داشت با تلفن حرف میزد

ظاهرا داشت اخبار اون خواستگاری کذایی رو واسه کسی تعریف میکرد...

دختر خوشگلی بود و من منکرش نمیشم اما خب قلب من فعلا واسه ی کس دیگه بود و اون دختر به چشمم نمی امد

نشست پشت صندلی و با سر خوشی سلامی دادم که مامان سر تکون داد و با حرفی که زد متعجب نگاهش کردم

آره آهیل هم راضیه،امروز که می بینم حسابی شنگول اصن از وقتی دختر رو دید شنگول شد مطمئنم پسندیده

با این حرفش خندیدم و سرم رود به نشونه ی افسوس تکون دادم  
من به چی فکر میکنم مامان تو چه حال وهوایی بود!

صبحانه ای خوردم و با اجازه ای گفتم و خواستم برم بیرون که قبلش گفتم:کیه مامان؟

مامان گوشی رو از گوشش کمی دور کرد و گفت:خاله مهتاب...



سر تکون دادم و با صدای نسبتا بلندی که مخاطبم خاله مهتاب بود گفتم: خاله من اون دختر رو نمیخواه ماما واسه خودش میگه من جوابم منفی

این رو گفتم و سریع آشپزخونه رو ترک کردم... و از خونه بیرون زدم

سوار ماشین شدم و گوشی رو توی دستم گرفتم و دنبال شماره دیانا گشتم

با پیدا کردن شماره سریع تماس رو برقرار کردم

(تماس با مشترک مورد نظر امکان پذیر نمیباشد...)

نچی گفتم و ماشین رو روشن کردم و گوشی رو روی صندلی کنارم پرت کردم... باید میرفتم  
خونش...

راه خونه دیانا رو در پیش گرفتم و رفتم به ساعت ماشین نگاه کردم... ساعت ۱۱ بود

یعنی ممکن خواب باشه؟

پشت چراغ قرمز ایستادم و به اطراف نگاه کردم... به مردمی که توی پیاده رو ها قدم برمیداشتن

چشمم خورد به خانمی که دختر بچه ای کنارش بود و داشت پیرهنش رو مرتب میکرد

لبخندی به دختر بچه زدم... یعنی چقد زمان می بره که من و دیانا دختری داشته باشیم؟

توی همین فکر بودم که گوشیم زنگ خورد و به ساعت شماره قرمزی که رو به روم بود نگاهی کردم .... ۴۰ ثانیه رو نشون میداد

سریع گوشی رو برداشتم و نگاهی به صفحه کردم... آنیل بود..!

با تعجب جواب دادم و گفتم: تو مگه خونه نیستی؟

دیدم با صدای استرسی و ناراحتی گفت: آهیل... کجایی... ت... تور خدا.. تو... رو خدا... بیا. اینجا

\_چیشده آنیل؟ تو کجایی؟

...م...من.فرودگام...

این رو گفت و زار زد...و فقط صدای گریش به گوش رسید...عصبی هرچی صداش کردم جوابی نداد و قطع شد...

چراغ بعد از چند ثانیه سبز شد و بل اجبار دور زدم و رفتم سمت فرودگاه

یه یساعتی توی راه بودم تا بالاخره رسیدم و شماره آنیل رو گرفتم ولی جواب نمیداد

عصبی از ماشین پیدا شدم و نمیدونستم اصلا چرا آنیل آمده اینجا..!

وارد سالن شدم و حسابی شلوغ بود...آنیل رو چطور پیدا میکردم!

رفتم سمت اطلاعات و به خانمی که نشسته بود گفتم: ببخشید میشه خانم آنیل شهرزاد رو پیچ کنی

سر تکون داد و خواست پیچ کنه که یهو انگار چیزی یادش بیاد گفت: شما نسبتی با ایشون داری؟

بله خواهرمه کجاست؟

یکم حالشون بد شد بردنش سمت اتاق پزشک... اتاقشون اونجاست

و با دست اشاره ای به نقطه ای کرد و سر تکون دادم و رفتم سمت اتاقی که گفت

در زدم و وارد شدم که دیدم آنیل روی تخت بود و سرمی بهش وصل بود

عصبی نگاهی به دکتر انداختم که گفت: امری داشتی؟

ایشون خواهر منه اتفاقی براش افتاد؟

نگاهی به آنیل و بعد به من انداخت و گفت: فشار روحی... بهش آرام بخش زدم الان خوابه یکم دیگه بیدار میشه

چرا اینطور شد؟

نمیدونم ما خواهرتون رو زمانی دیدیم که به شدت داشتن گریه میکردن و تو همون حین از حال رفتن

نگاهی به صورت رنگ پریدش کردم...چه بلایی سر خواهرم آمده بود؟

به کل دیانا رو فراموش کرده بودم و اصلا توی اون شرایط نمیتونستم به غیر از آنیل به چیز دیگه ای فکر کنم...

نمیدونم چقد گذشت که با گیجی چشم باز کرد و دکتر امد بالای سرش وگفت:خوبین؟

بلند شد و نشست و چشمش به من افتاد و گفت:داداشی

با ناراحت ترین حالت ممکن گفت و اشکی از گوشه چشمش سر خورد...

دلم براش ریش شد...چه بلایی سر خواهر من آمده بود؟

دکتر رفت بیرون و گفت: من تنهاتون میزارم

سری تکون دادم که در رو بست و من رفتم سمت آنیل رو به آغوش کشیدمش

\_الهی قربونت بره داداشت...چت شده آنیل کی اشکت رودر آورده بگو خودم برم دخلشو در  
بیارم....

از بغلم بیرون امد و با چشمای بارونی گفت: تی...تیرداد...

اخم کردم...و با عصبانیت گفتم: تیرداد چه گوهی خورده؟

\_ا...اون...

نفسی کشید و سکوت کرد...عصبی تر شدم و غریدم: د بگوببینم تیرداد چه گوهی خورده؟

به نقطه ای خیره شد و لب زد: اون..رفت...با یه دختر دیگه...رفت...من روول کرد و رفت...من  
دوستش داشتم...

رو کرد بهم و با عجز گفت: داداشی من زشتم؟ بهم گفت تو زشتی من نمیخوامت... من که زشت نیستم داداشی..! ب... بهم گفت... من رو نمیخواه... گفت.... من براش م.. مثل دخترای دیگم... اون بهم گفت من دمه دستیم... داداش من دمه دستیم؟

چشم بستم... عصبی بودم... حرص خوردم... آگه تیرداد اونجا بود قطعا میمرد

قطعا خونش رو میریختم.... به خواهر من بد و بیراه گفت؟ به آنیل کوچولوی ما؟

دستم رو با شدت مشت کردم... از خودم بدم می امد که نمیتونستم کاری کنم... دستم به تیرداد نمیرسید... اون خیلی دور شده...

آنیل رو به آغوش کشیدم و با صدایی که از چاه بیرون امده گفتم: هرچقد میخوای گریه کن آنیل... ولی الان... برای همیشه اون رو خاک کن... خاکش کن اون کثافتو...

سُرمش که تمام شد آرام بلندش کردم و بردمش بیرون از اتاق که دکتر رو دیدم داشت با یه مرد دیگه ای صحبت میکرد

وقتی منو دید گفت: مراقبش باشید از لحاظ روحی

نگاهی به دکتر کردم و تنها به سر تگون دادن اکتفا کردم و از فرودگاه زدم بیرون

سوار ماشین شدیم و حرکت کردم، نمیدونستم کجا برم... نمیخواست با این حال ببرمش خونه  
میدونستم مامان حسابی نگران میشد...

سرش رو تیکه داده بود به پنجره و دمق بود... این خواهر ناراحت و غمگین رو نمیخواستم

دلم آنیل شاد و سر زنده خودم رو میخواستم...

با حرفی که زد خیالم راحت شد...

م..میشه من رو ببری ویلامون... دلم خونه رو نمیخواه

لبخند کمرنگی زدم و سر تگون دادم و روندم سمت ویلا

وسطراه بودیم که گوشی رو برداشتم و زنگ زدم مامان با چندتا بوق جواب داد: سلام مامان

جانم پسرم بگو





– چه مهربون شدی؟!؟

– بیارم بات درست حرف میزنم اینجوری میکنی بگو ببینم چی میخوای؟

– هیچی خواستم بگم من و آنیل داریم میریم ویلا گفتم در جریان باشی

– تا کی؟

– احتمالاً یه دو سه هفته ای هستیم

– چیزی شده انقد یهوایی؟

– نه چه چیزی یهودلمون هوای ویلا رو کرد...

– خیلی خب باشه خوشبگذره

این رو گفت و قطع کرد میدونستم هر موقعه برگردیم کلی سچال پیچ میکنه که چرا رفتین و....



نگاهی به آنیل کردم غرق خواب بود

نزدیک یه رستوران سر راهی شدیم و نگه داشتم وقت ناهار بود

ماشین رو پارک کردم و آنیل رو صدا زدم...

بیدار شد و به اطراف نگاه کرد...

و گفت: کجاییم؟

رستوران بدو بریم که روده کوچیکه بزرگه رو خورد

سری تگون داد واز ماشین پیاده شد و منم همراهش پیاده شدم و در ماشین رو قفل کردم و  
باهم رفتیم داخل رستوران

رستوران بزرگ و قشنگی بود... و طرح سنتیش به زیبایش افزوده بود

روی یکی از تختا نشستیم و رو به آنیل گفتم: چی میخوری؟

با بی حوصلگی گفت: فرقی نداره... من خیلی اشتها ندارم

-چی چیو اشتها نداری اتفاقا باید کلی بخوری...

این رو گفتم و روکرد به گارسون که امدسمتمو کلی سفارش دادم بهش و اون نوشت و رفت که بیاره

نیم ساعتی زمان برد تا بالاخره غذای ما رسید و سفره رو که چیدن روبه آنیل گفتم: بخور بخور که دیگه داداشت از این ولخرجیا نمیکنه

و خودم زودتر شروع کردم و مشغول شدم و گذاشتم آمیل خودش شروع کنه و اصرار زیاد بهش میکردم لج میکرد...

همش یه فکر از ذهنم میگذشت از آنیل و نمیتونستم با این حالش ازش بپرسم...

کاش میتونستم بپرسم که اون تیرداد عوضی به این دختر مظلوم دست درازی کرده بود!؟

نمیتونستم بپرسم...نمیشد!!

نیم نگاهی بهش کردم که دیدم داره با غذاش بازی میکنه و توی فکر بود

توفکر چی؟! بخور دیگه

سر تکهون داد و یه قاشق برنج کرد توی دهنش....

\*سه هفته بعد...\*

تو این چند وقته که امیدیم اینجا...کلی آرامش گرفتیم...آنیل یکم بهتر شده بود و حالا کمی حرف میزد ولی هنوز آنیل قبل نشده بود و نمیشد

اوایل شبها کابوس می دید و هر شبی که با صدای جیغش بیدار میشدم

اون پست فطرتو لعنت میکردم که همچین همچین بلایی سر خواهرم آورده

و هزاران بار شکر میکردم که به خواهرم تعرض نکرده بود و وضعیتشو از اینی که بود بدتر نکرد...

حسابی از شهر و شرکت و دیانا دور شده بودم و از هیچکدوم خبر نداشتم

فقط چند وقت پیش سیامند تماس گرفت که چرا نمیام شرکت و منم گفتم که فعلا درگیرم و نمیتونم بیام

و اون لحظه دوست داشتم حال دیانا رو بپرسم اما نمیشد... دلم میخواست بهش زنگ بزنم اما... نمیدونستم چی بگم!؟

حرفی نداشتم...

دلم خیلی براش تنگ شده بود اصلا نمیدونستم الان توی چه حال و هوایی...

با صدای آنیل از فکر ادم بیرون و نگاهش کردم که گفت: شام آمادس

لبخندی زدم و گفتم: اوه اوه شامی که تو درست کنی چی باشه؟! بزار زنگ بزنم آمبولانس بیاد اگه سقط شدیم جمعمون کنه

اخمی کرد و لبخندی زد و گفت: خیلیم خوبه دستپختم لیاقت نداری

خندیدم و همراهش به آشپزخونه رفتم و گفتم: باشه حالا بریم ببینیم چی درست کردی!

رفتم وبا دیدن میز شام بشکنی زدم و گفتم: آفرین ما کارونی! هنر کردی خواهر

\_همینم زیاده

خندیدم و گفتم: بی ادب با برادر بزرگت اینجوری صحبت میکنی!

لبخندش محو شد و گفت: ببخشید... دست خودم نبود... نمیدونم چرا جدیدا انقد تلخ شدم... به همه میپریم

نگاهش کردم و گفتم: بخور بابا حرف مفت زن تو از اولم همین اخلاقت بوده... تغییری نکردی

از طنز کلامم خندش گرفت و آروم خندید و چیزی نگفت...

\*شهاب\*

\_دیگه سفارش نکنما شیدا حواست باشه

\_وای چقد میگی باشه ولی کاش میزاشتی می‌امدم باهات فرودگاه

\_نمیخواد، بیای چیکار این همه راهو...

چمدون رو توی صندوق عقب گذاشتم و خودمم نشستم توی تاکسی و شیشه رودادم پایین  
وگفتم: دیگه سفارش نکنم شیدا حواست باشه، کاری بود به سیامند بگو

\_باشه داداش مگه بچه کوچولوام انقد پیگیری

لبخندی زدم و سر تکون دادم و به راننده گفتم: حرکت کن آقا

اون ماشین رو روشن کرد و حرکت کرد...

تقریباً یه ماهی میشد که از ابراز علاقم به دیانا میگذشت... هنوزم باورم نمیشد که بهش گفتم!

ولی گفتنش شیرین بود...اینکه فهمیدم اون من رو میخواست شیرینتر بود

هرچند هنوز به کسی نگفتیم که باهمیم اما توی این یک ماه کلی باهم بهمون خوشگذشت

اون دختر حسابی شیرین و صد البته بغلی بود

اگه این کار فوری پیش نمی امد قطعا ماه بعد قطعاً میرفتیم خواستگاری

با رسیدنم به فرودگاه از فکر بیرون امدم و پیاده شدم و چمدون رو بیرون کشیدم

میدونستم دیانا امده، بهم گفت میخواد تا آخرین لحظه ببینم...میخواست دلتنگیشو با دیدنم کمتر کنه این چیزی بود که خودش می گفت!

وارد سالن شدم و با چشم دنبالش گشتم که دیدمش ایستاد بود یه گوشه ای و به ساعتش نگاه میکرد

لبخندی روی لبم امد...این دختر رو دوست داشتم...بی برو برگرد...مال خودم بود



رفتم نزدیکش و سلام کردم که با لبخند نگاهم کرد و گفت: سلام چقد دیر کردی شهاب...

ـ شیدا ول کن نبود، خوبی؟

ـ خوب؟؟؟ معلوم که خوب نیستم، توداری میری سخته خب... کاش میتونستم باهات پیام

گوش رو نوازش کردم و گفتم: دلم میخواست ببرمت اما همیشه

تار موهاشو که توی صورتش بودن رو پشت موهاش برد و گفت: ولی شهاب تورو خدا  
زود برگردی... رسیدی هم سریع بهم زنگ بزن... من اینجا دق میکنم از بی خبریت

این دختر چی داشت که من مجذوبش بودم؟ نگرانش چقد به مزاقم خوش امد...

با صدای زنی که شماره پرواز رو میخوند

فهمیدم دیگه وقت نگاهش کردنش تمام شده و دیگه نمیتونستم اونجا بایستم

ـ باید برم

نگاهم کرد و سریع چشماشو دزدید، خجالتی بود... بهش نمی‌امد... اما بود...

مراقب خودتون باشید... د..

ادامه حرفشو نزد، سرمو رو کج کرد و گفتم: چی میخواستی بگی

...هیچی

اخم کردم و گفتم: بگو... دیرم شد باید برم

...هیچی... مهم نبود

...همه ی تو برای من مهمه

نگاهم کرد کرد و چشاش بارونی شد...

اخم کردم و گفتم: نبینم اشک بریزی

نفس عمیقی کشید و گفت: دلم برات تنگ میشه

گونش روبوسیدم و گفتم: من باید برم... مراقب خودت باش، بهت زنگ میزنم منتظرم باش

دسته چمدون رو گرفتم و همراهم خودم کشوندم...

با چشمای نگران و مشتاق من رو همراهی کرد...

از گیت که رد شدم دوباره نگاهی بهش کردم و رفتم....

سوار هواپیما شدم و منتظر شدم تا پرواز کنه

مسافرا همه سوار شدن و یکم بعد خلبان شروع کرد حرف زدن

و سپس کمر بندا روبستیم و حرکت کرد...

بعد از چند ساعت رسیدم مونیخ

از هواپیما پیدا شدم و بعد از تحویل چمدون گوشیم رو از جیبم کشیدم بیرون و ساعت رو نگاه کردم...

ساعت ۴ عصر بود

رفتم سمت یکی از تلفن های سیار و شماره ی کارن رو گرفتم...  
کارن نماینده شرکتم بود توی مونیخ

جواب داد:سلام شهاب

من رسیدم

با تاخیر صحبت میکردم و این تلف کردنش رو نمیدونستم چه معنی داشت

بیا به این آدرس

آدرس رو گفت و قطع کرد...رفتم بیرون و سوار تاکسی شدم و آدرس رو بهش گفتم و صفحه  
گوشی رو روشن کردم و اینترنت رو باز کردم

رفتم و برنامه واتساپ رو باز کردم و روی اسم دیانا ضربه زدم و براش نوشتم

«سلام، تازه رسیدم... شب بهت زنگ میزنم»

براش سند کردم و و بازدیدشو نگاهش کردم

برای یکساعت پیش بود

با حرف راننده که گفت رسیدیم... گوشی رو قطع و توی جیبم گذاشتم و از ماشین پیاده شدم و  
چمدونم رو بیرون کشیدم

نگاهی به کوچه کردم و خونه ی مورد نظر رو پیدا کردم... تاکسی رفت و منم رفتم سمت در و  
زنگ زدم و در باز شد

رفتم داخل و به محض رسیدن به داخل خونه ضربه ای به سرم خورد و دیگه چیزی  
نفهمیدم....

\*\*\*\*\*

\*دیانا\*

وارد خونه شدم و ناراحت نشستم روی کاناپه حالا که شهاب رفته بود حسابی کسل بودم و حس میکردم یه تیکه از وجودم گم شده

دراز کشیدم....چند روز دیگه می‌امد؟

چقد طول میکشید،خدایا زودتر کارش تمام شه بیاد پیشم...

هنوزم توی شک بودم که بهم ابراز علاقه کرده بود...هنوزم باورم نمیشد

اما رفتارش باعث میشد به این چیزا فکر نکنم

خیلی مهربون شده بود و باهام رفتار خوبی داشت

اما هنوز توی ذهنم نمیگنجید کسی مثل شهاب و اون اخلاقی که ازش سراغ داشتم بخواد انقد یهویی بهم ابراز علاقه کنه

به گوشی نگاه کردم...اه چرا ساعتاً نمیگذشتن...کاش زودتر روزا بگذرن و اون بیاد...

بلند شدم و تا برای خودم یه ناهار درست کنم و از فکر و خیال شهاب بیرون بیام

رفتم آشپزخانه که با صدای زنگ گوشیم دوباره راه رفته رو برگشتم و نگاهی به صفحه گوشی کردم

دارا بود... با تعجب جواب دادم،

به به برادر، چه عجب یاد من افتادی

و مسیر آشپزخانه رو در پیش گرفتم و گوشی روروی بلندگو گذاشتم و گذاشتمش روی میز ناهار خوردم

شما؟ عه تویی دیانا دیدم صدات شبی اونی که میخوام نیست

خندیدم و گفتم: خیلی خری، حالا چیشده زنگ زدی

خوشگلم یه ناهار درست کن الان میام پیش کارت دارم

باز چیکارم داری؟

بی ادب این چه طرز صحبت با برادر بزرگته!؟

خندیدم و چیزی نگفتم که گفت: راستی آهیل رو دیدم

با تعجب گفتم: آقای شهرزاد؟ اون چند وقتی هست که از تهران رفته بود

کجا رفته بود؟

نمیدونم رفته بود شهرستان، کجا دیدیش؟

با خواهرش بود، توی مجتمع نزدیک خونه صبا دیدمش

سر تکون دادم و گفتم: باشه حالا کی میای؟ بعدشم چی درست کنم؟

پنه



حوصله ندارم

حرف نزن تا نیم ساعت دیگه میرسم پنه آماده باشه ها، خداافظ خوشگلم

این رو گفت و قطع کرد....

عصبی به گوشی خیره شدم، پسره ی بیشعور مگه من کلفتشم!؟

چه دستورم میده پنه... نفسم رو عصبی فوت کردم و رفتم سمت یخچال تا ببینم موادشودارم یا نه

تقریباً همه مواد رو غیر قارچ و ماکارونی رو داشتم

خب حالا کی حوصله داره بره فروشگاه خرید کنه!؟

گوشی رو برداشتم و به خودش زنگ زدم، والا به من چه خودش بخره

سریع جواب داد: چقد سریع دلتنگ شدی!

دارا قارچ وپاستا بگیر باخودت بیار ندارم

پاستا چیه

از این فولوتیا

با تعجب گفت: از چیا..!!؟

خندیدم وگفتم: شبی لولن

آخر فولوت یا لوله؟

عه اصن هرچی خریدی فقط شکل دار باشه

حالا اگه بی شکل باشه فرقی میکنه؟

نه ولی شکل دار باشه بهتره

باشه ای گفت و قطع کرد...

منم شروع کردم به درست کردن ناهار...

ساعت ۵/۱۲ بود که دارا امد و موادی که خواسته بودم رو برام خرید و مشغول درست کردن شدم

ساعت ۲ ظهر بود که غدام آماده شد...

چیدمش روی میز وبا صدای بلند دارا رو صدا زدم

داشت تیوی می دید

دارا بیا دیگه الام یخ میکنه

امدم امدم

یکم بعد امد ونشست روبه روم و گفت: به به ببین دیانا خانم چه کرده همه رو دیونه کرده

لبخندی زدم و گفتم: بخور حرف نزن...

چشم بلند بالایی گفت و مشغول شدیم.. طعمش خوب شده بود

\_آبریکلا دختر دیگه وقت شوهر دادنته

لبخندی زدم و اسم شهاب ناخودآگاه از ذهنم گذشت...

لبخندم رو که دید اخم الکی کرد و گفت: اوی اوی، می بینم همچین بدتم نیومده از اسم شوهر... هی دختره... نکنه خبر مبریه!؟

\_نخیر چه خبری؟

\_این لبخندی که از تومی بینم.... دلت رفته

\_همچین میگی دلم رفته انگار نمیدونی که واقعا رفته...

نگاهی بهم کرد و گفت: خُلی دیگه آخه نمیفهمم اون شهاب پارسا چه جذابیتی داره؟ اصلا مشا دخترا چتونه؟ هی میرین می‌چسبید به پسری که بری\* نه بهتون

اخمی کردم و گفتم: حالا نکه که شما پسرا از دخترایی که بهتون چسبیدن خوشتون میاد...!! شما هم میرین دنبال دختری که سگ محلتون نده

نگاهی بهم کرد و خندید و گفت: الحق که خواهر خودمی

لبخندم پهن شد و چیزی نگفتم که گوشیم زنگ خورد

بلند شدم و رفتم سمت سالن رو دیدمش روی مبل بود، برش داشتم... دنیا بود

جواب دادم: سلام دنیا جون

این رو گفتم و رفتم سمت آشپزخونه و نشستم سرجام

\_سلام دیانا کجایی؟

خونه کجا میخوای باشم؟

رفت؟

کی؟

شهاب دیگه

جریان شهاب رو فقط دنیا میدونست...

آره صبح

دلتنگی؟ تنهایی؟

نه دارا هست

ا می بینم تلگرافی جواب میدی!

این رو گفت وزد زیر خنده

لبخندی زدم و چیزی نگفتم که گفت: باشه برو دخترم مزاحمت نشم فعلا

\_مراحمی باشه فعلا

قطع کردم که دارا گفت: دنیا بود؟

سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم و اینترنت گوشی رو روشن کردم

و گذاشتمش روی میز... منتظر پیامی از شهاب بودم، نمیدونم الان رسیده یا نه!؟

\_از آهیل چخبر؟

حواسم دادم سمتش و گفتم: تو گفتی دیدیش؟ کجا دیدین؟

\_گفتم دیگه مجتمع نزدیک خونه صبا

ـاها آره گفتی،اونجا چیکار میکردی؟

ـفضولی؟

ـآره

لبخندی زد وگفت:نمیگم،ولی آهیل تنها نبود

ـجدی ؟کی باش بود؟

ـیه دختره

ـعه دوست دخترش بود یا نامزد کرده!؟

ـنخیر،خواهرش بود



سر تکون دادم و چیزی نگفتم...خب به من چه؟

از اون جایی که آمده تهران احتمالا از فردا می امد سرکارش  
کاراش عقب افتاده بود...

بعد از خوردن ناهار ظرفا رو شستم و رفتم توی سالن دیدم دارا پهن شده روی کاناپه

گفتم:بهت بد نگذره؟

\_نه خوشگلم بد کجا؟آدم خونه خواهرش که بهش بد نمیگذره

\_میخوام برم بخوابم،تیوی رو باز کردی صداش رو کم کم کن

\_عشق برادر فوتبال رو که همیشه با صدای کم کم نگاه کرد

\_همینی که هست

خندید و گفت:چشم رئیس هرچی شما بگی

سر تکون دادم ورفتم اتاقم وروی تخت دراز کشیدم و رفتم واتساپ روچک کردم...اما خبری نبود!

یعنی هنوز نرسیدم؟

گوشی رو بستم و چشم بستم و نفهمیدم چطور خوابم برد....

صبح وارد شرکت شدم و نشستم روی میز، دل و دماغ نداشتم از دیروز که پیام شهاب دیدم منتظر تماسش بودم اما خبری نشد

نمیدونم چرا زنگ نمیزنه، نمیگه یکی اینجا نگرانشه؟

این شرکت بدون اون خیلی خالی بنظر میزنه، نیستش یکم عربده بکشه

خندم گرفت که حرفم...با صدای سیامنداز فکر بیرون امدم و نگاهش کردم و قبل از اینکه بزارم حرفی بزنه گفتم: تو رو خدا سیامند حوصله ندارم دست از سر کچلم بردار

خندید و گفت: بابا چیکارت دارم آخه، چقد خودتو تحویل میگیری، خواستم ازت یه پرونده ای  
رو بگیرم

چه پرونده ای؟

مال شرکت معراج

سر تکون دادم و رفتم سمت کشو فایل ها رو پرونده رو که خواست پیدا کردم و بهش دادم و  
گفتم: دروغو... من گوشام دراز نیستن

خندید و گفت: جان ما انقد گرفته نباش بهت نمیاد

نفس عمیقی کشیدم و نشستم روی صندلی و گفتم: دوست دارم به تو چه

خیلی گند اخلاقی، بابا اینجور شوهر گیت نمیادا

خواستم جوابشو بدم که با سلام آهیل شهرزاد سکوت کردم و بلند شدم...

سلام آقای مهندس خوشامدید

نگاه عمیقی بهم کرد و سر تگون داد و گفت: ممنون

چهرش غمگین بود؟ یا من توهمیم؟

با سیامند دست داد و سیامند گفت: کجایی تو مرد...نبودی دلمون برات تنگ شد

یکم گرفتار بودم

و روکرد به من وادامه داد: شما خوبین خانم سعیدی؟

لبخندی زدم وگفتم: بله ممنون

خداروشکری زیر لب گفت و رو به سیامند گفت: شنیدم آقای پارسا رفتن خارج چیزی شده؟

سیامند اخمی صورتش رو گرفت وگفت: آره بیا برات بگم

آهیل با لبخند رو به من گفت: با اجازه

با لبخندم همراهیش کردم و هردو باهم رفتن اتاق شهاب

نشستم و به در و دیوار نگاه کردم... شهاب که نبود و ازش خبر نداشتم حسابی دمقم کرده بود و نمیدونستم چیکار کنم!

یهو یاد شیدا افتادم، شاید از برادرش خبر داشته باشه

گوشیم رو برداشتم و شمارشو پیدا کردم و تماس رو برقرار کردم

با چندتا بوق بالاخره جواب داد و گفت: سلام دیانا جان ببخشید دیر جواب دادم، داشتم کیک درست میکردم

لبخندی زدم و گفتم: سلام عزیزم، خواهش میکنم شما، کیک به چه مناسبت؟

\_همینجوری یهو هوس کردم، چخبرا؟



سلامتی اگه بیکار نیستی بعدا تماس میگیرم؟

نه عزیزم، کارم تمام شده دیگه، بزار برم بشینم...

یکم سکوت کرد و دوباره گفت: خب بگو عزیزم چیشده یاد من کردی؟ البته بزار خودم بگم، حتما قضیه خان داداش ماست وگرنه که شکا ما رو تحویل نمیگیری

نه بابا این چه حرفیه...!

اتفاقا دیروز زنگ زد گفت...رسیده و هتل

آب گلومرو قورت دادم، پس چرا به من زنگ نزد؟

جدی؟ کی زنگ زد؟

ساعت ۵،۷/۶ بود



اهانی گفتم...قرار بود به منم زنگ بزنه پس چرا نزد؟

\_الو دیانا؟

\_بله هستم

\_شب بیا اینجا خودم تنهام

برم جایی که بوی شهاب میداد؟من همینطوریشم از نبودنش اعصابم خورده و دمقم چه برسه  
برم جایی که جای جایش بوی او رو میداد

به دروغ گفتم:شب باید برم پیش خواهرم بهم گفت پیام پیشش

\_اها چه حیف،باشه عزیزم

\_باشه فعلا عزیزم،بیکار بودی حوصلت سر رفت توبیا پیشم،میدونی که تنهام

\_باشه عزیزم خدافظ



خدا فطی زیر لب گفتم و قطع کردم...

گوشی رو که قطع کردم، حس کردم بغضی توی گلویم گیر کرده

چرا شهاب بهم گفت زنگ میزنه، نزد؟

سرم رو روی میز گذاشتم، افکارم حسابی ریخته بود بهم... شهاب کجا بود؟

نکنه انقدر که فکر میکردم، من رو نمیخواه، هرچند من هنوزم به احساساتش شک داشتم

شاید واقعا من رو نمیخواست؟!؟

شاید برای تفریح من رو انتخاب کرده بود؟!؟

چشم بستم... وای شهاب... چرا انقدر من رو اذیت میکنی؟ فکر نمیکنی من دیگه توان ندارم



من رو از محبت خودت سرشار کردی و الان خبری ازت نیست؟

با اینکه تازه بیست و چهار ساعت گذشته ولی حس میکردم ماهاست ازم دور شده

یهو به خودم ادمم و سرمروبلند کردم و با دو دستم روی صورتم زدم و گفتم: نه دیانا شهاب  
هنوزم دوست داره و بهت فکر میکنه، حتما خسته بود، تا رسید اول به توپیام داد مگه یادت  
رفت... حالا شاید خسته بود و نتونسته زنگ بزنه امروز حتما تماس میگیره باهات پس الکی به  
دلت بد راه نده

این حرفا به خودم امید دادم و خودم رو مشغول کار کردم...

نمیدونم چقد غرق کار شدم که آقا حجت فنجون چایی رو گذاشت روی میزم و گفت: دخترم  
یکم استراحت چندساعته زول زدی به اون ماس ماسک

چشم از مانیتور کامپیوتر گرفتم و لبخندی به آقا حجت زدم و گفتم: دستت طلا آقا حجت

لبخندی زد و چیزی نگفت، نگاهم افتاد به ساعت و چشمم چهارتا شد ۱ ظهر بود...

چقد زود زمان گذشت!؟

فنجون چایی رو برداشتم که در اتاق شهاب باز شد و شهرزاد آمد بیرون و نزدیکم شد و گفت: خسته نباشید وقت ناهار نمیرید؟

چرا یکم دیگه

من باخواهرم قرار برم رستوران نزدیک شرکت، آمده پایین منتظره، شما هم بیاین با ما باشید

نه ممنون مزاحم نمیشم

لبخندی زد و گفت: چه مزاحمتی....

یکم مکثی کرد و حرفش رو ادامه داد: خواهش میکنم تعارف نکنید همراهمون بیاین آنیل خوشحال میشه

آنیل؟ قطعاً اسم خواهرش بود...چه بهم می آمدن آهیل و آنیل

تورو دروایسی گیر کردم و نمیدونستم چیکار کنم!

گفتم: واقعا نمیخوام خلوت خواهر برادری رو بهم بزنم

لبخندی زد و گفت: نه این چه حرفیه من منتظرتون می مونم، پایین

این رو گفت و رفت و اجازه هیچ حرف دیگه ای نداد... هوف کلافه ای کشیدم و میزم زویکم مرتب کردم و کیفم رو برداشتم

که چشمم افتاد این فنجون چای

فنجون رو برداشتم و با قندی که کنارش بود مزه مزه کردم و یه قلوب ازش خوردم

سر سر نبود ولی خیلی داغم نبود قابل خوردن بود

نصفشو خوردم و با برداشتن گوشیم از شرکت زدم بیرون و رفتم سمت پارکینگ که چشمم به آهیل افتاد که کنارش یه دختر بود و داشت باهتش حرف میزد

خواهرش بود... چه خوشگل بود

با اینکه هیچ آرایشی نداشت و صورتش بی حال بود اما همون خوشگل بود و خوشگلش رو پنهان نمیکرد

ولی چرا انقد بیحال بود؟

نزدیک که شدم سلامی کردم که آهیل نگاهم کرد و لبخندی زد و روبه خواهرش گفت: ایشون خانم سعیدی هستن آنیل جان که دربارش بهت گفتم

آمیل لبخند کم جونی زد و دستم رو فشرد و گفت: خوشبختم، آهیل دربارت زیاد می‌گه

چرا برادرش درباره من باهاش حرف می‌زد؟

نکنه واقعا دارا درست می‌گفت؟

با صدای آهیل که گفت... سوار شید از فکر بیرون امدم و سوار ماشین شدم

سریع گوشیم رو باز کردم و نگاهی به تماس‌ها و پیام‌ها و در آخر واتساپ رو چک کردم به صفحه شهاب رفتم و بازدیدش رو نگاه کردم... همون ساعتی بود که بهم پیام داد

پس چرا خبری ازش نیست...



عصبی گوشی رو بستم و توی جیبم چپوندمش  
آخر من از دست شهاب سخته میکنم

با صدای آنیل نگاهش کردم که روشو سمتم گرفته بود وگفت:چندسالته؟  
لبخندی زدم و گفتم:۲۴

لبخندی زد و گفت:دوسال از من بزرگتری

\_جدی ۲۲ سالته بهت نمیاد...کوچیک تر میزنی

\_شلختم الان

\_بنظرم که همینجوریشم خوشگلی

لبخند محوی زد و غمگین گفت:کاش همه مثل تو فکر میکردن

اینرو گفت وبرگشت وبه رو به روش خیره شد...

حرف بدی زده بودم بهش؟

آهیل یهو گفت: خب دیگه رسیدیم بزار پارک کنم، ماشالله جای پارک نیست، آنیل نگاه کن ببین جاشوپیدا میکنی

آنیل از فکر بیرون آمد و به اطراف نگاه کردم، این دختر یچیزیش بود...

یهوگفت: اونجا داداش خالیه

و با دست جایی رونشون داد و آهیل همرفت و پارک کرد وگفت: خب خانما بفرمایید پایین

پیاده شدم و اون دوتا هم پیاده شدن که آنیل گفت: شما برین بشینید من برم یه آب به دست و صورتم بزنم میام پیشتون

و زودتر از ما رفت....

رو به آهیل گفتم: آقای مهندس خواهرتون مشکلی براش پیش آمده؟

با حرفم اخمای آهیل تو هم رفت... ناخودآگاه لبخند محوی روی لبم نشست... با اخم جذاب میشد... مثل شهاب میشد...

عصبی از فکر بیرون امدم و چیزی نگفتم... شاید نمیخواه بگه... من الکی اصرار کنم برای چی؟!؟

ولی دیدم گفت: نامزد داشت... ولش کرد با یه دختر دیگه رفتن خارج....

نفس عمیقی کشید و گفت: بهش گفت زشتی و نمیخواهت، به خواهر من....

پوزخندی روی لبم جا خوش کرد چه آدم لا..شی بود، دختر به این خوشگلی رو چشم نداشت  
ببینه

اه چقد حرص خوردم... چقد آدم میتونه آشغال باشه...

عصبی گفتم: حرومزاده

با اینکه آروم گفتم ولی فکر کنم شنید... چقد زشت شد... حالا میگه این دختر دهنش وله چرت  
وپرت میگه...

نگاهی بهش کردم که لبخندش رو دیدم... بیا... دیدی گفتم...

ولی سکوت کرد و منم سکوت کردم و باهم رفتیم میزی انتخاب کردیم و نشستیم....  
به اطراف نگاه کردک و حقیقا خجالت میکشیدم از این مردی که رو به روم بود و از طرفی  
معذب بودم

من قلبم رو داده بودم به مرد دیگه ای و امدن و مشستن کنار مردی که نمیشناسم...یا حدقل  
کم می شناسم....یکم غیرمنطقیه

قلبم مخالف بود

با امدن آنیل لبخندی زدم ،اینجور بختر بود حداقلش تنها و دو نفره نبودیم

نشست بین من و آهیل و رو به داداشش گفت:چرا یفارش نگرفتی...شاید خانم سعیدی  
گرسنه باشه

ورو کرد به من و گفت:راستی اسم کوچیکتون چیه؟

\_دیانا



لبخندی زد و گفت: قشنگه... چی میخوری دیانا جون؟

منویی که روی میز رو باز کردم و اکبر جوجه رو انتخاب کردم... چه خوش اشتها هم بودم بعد از اینکه هر سه سفارشات رو به گارسون گفتیم، آهیل رو به من گفت: راستی آقا دارا رو دیدم دیروز

جدی؟

آره واقعا درگیر اخلاق سرخوششم، خیلی این رفتارشو دوست دارم، حرفشو راحت میزنه و ابایی از هیچی نداره

لبخندی گوشه لبم نشست، راست میگفت... دارا کلا همه چی میگفت... هرچیزی که به زبون می آورد و هیچوقت از حرف کم نمی آورد

آهیل رو به خواهرش گفت: دارا رو دیروز باهم دیدم، برادر خانم سعیدی

سری تکنون داد و گفت: خیلی باهاتون فرق داره

لبخندی زدم و گفتم: از چه نظر؟

ـ اخلاقی، آقا دارا اخلاق....

چینی به بینیش داد... لبخندم پهن شد و حدس زدم که دارا باز شیطونی کرده بود

ـ دارا گفته بود شما رو دیده فکر کردم داره شوخی میکنه!

ـ خودش تنها نبود

ـ با کی بود؟

آهیل لبخندی زد و گفت: نمیدونم با یه دختره بود

اخم ریزی کردم، از دست این پسر سیرمونی نداره؟؟؟

چیزی نگفتم که اونا هم دیگه ادامه ندادن و بعد از آوردن غذا مشغول خوردن شدیم

بعد از اون آنیل اسنپ گرفت و با اسنپ رفت و منم مجبور شدم با آهیل برم  
رفتیم سمت ماشین و آهیل سوار شد و من مردد بودم

باید جلومی نشستم؟ آره دیگه....

بیخیالی طی کردم و سوار شدم و اونم ماشین رو روشن کرد و حرکت کرد

\_دیانا خانم حس میکنم از چیزی ناراحتین؟! از صبح که امدم همچین حسی داشتم

چه حساش خوب کار میکرد!!

آره ناراحت بودم چون شهاب ازش خبری نبود...میشد بهش بگم برام شهاب رو پیدا  
کنه؟ نمیشد

اصلا چرا اون انقد نگران منه؟ واقعا از من خوشش می امد؟ حالا اگه واقعا خوشش می امد من  
چیکار باید کنم؟

نه خوبم یکم خستم، دیشب دیر خوابیدم....

سری تکنون داد و نیم نگاهی بهم انداخت... چیزی نگفت

فکر کنم باور نکرد...

خب نمیشد که بهش بگم... چی میگفتم!

هروقت یاد شهاب می افتم قلبم میگرفت... واقعا نمیدونم چرا نیستش چرا بهم زنگ نزد؟

تو همین فکر بودم که رسیدیم به شرمه و بعد از اینکه ماشینش رو پارک کرد پیاده شدیم که  
سیامند مارو دید و گفت: شما باهم بودید؟

هول شدم... نکنه بعدا به شهاب میگفت؟

آ... آره من روعوت کرده بودم

سری تکنون دادم و رو به من گفتم: دارم میرم پیش شیدا توکاری باش نداری؟

چرا میری اونجا؟

به تو چه فضولی؟

خنده ای کردم و چشمکی بهش زدم و گفتم: من که میدونم

چشماش رو ریز کرد و امد سمتم و گفت: چی میدونی؟

تابی به گردنم دادم و گفتم: ما که گوشامون دراز نیست برادر میفهمیم

آهیل نزدیک شد که سیامند رو بهش گفت: بردیش کجا؟ قاط زده چرت میگه!

آهیل لبخندی زد و گفت: هرچی میگه قطعا درسته

پوزخندی زد و گفت: خدا خوب در و تخته رو چفت هم میکنه

به شوخی میکنم: ایشالله چفت توام خامت شه



خندیدم و رفتم که صدای سیامند رو شنیدم:هی دختره بعد به حسابت میرسم

لبخند پهنی زدم و چیزی نگفتم و داخل شدم و نشستم یکم بعد آهیل امد داخل و رو بهم گفت:حسابی از دستت شکار بود

خندیدم و گفتم:من که چیزی نگفتم...فقط گفتم من گوشام مخملی نیست

آهیل لبخندی زد و سری تکون داد و رفت سمت اتاق شهاب

باز گفتم شهاب...گوشیم رو بیزون کشیدم اما نه خبری نبود

یعنی کجاست...؟

\*\*\*\*

یه هفته بعد....

یه هفته از نبود شهاب میگذره و دو سه روزی هست توی خونه موندگار شدم

بیحال و بی حوصله بودم...دیشب دنیا پیشم بود وکلی دلداری میداد اما من گوشم پر بود

شهاب جدی من رو یادش رفته بود...

صبح شیدا تماس گرفته بود و گفت شهاب بهش زنگ زده و حالش خوبه

شهاب به شیدا زنگ میزد ودریغ از یه گوشه چشمی به من....مگه نمیگفت من رومیخواست؟

یعنی همه حرفاش دروغ بود؟

به شماره ای که روی گوشیم سیو کردم خیره شدم،شماره ای بود که شیدا داد و گفت شهاب با این خط تماس گرفته

باید زنگ میزدم؟زشت نبود؟

نمیدونستم چیکار کنم....

اما دلم رو زدم به دریا و تماس رو برقرار کردم

بوق خورد و صاف نشستم،نمیدونم چرا دلشوره داشتم



یهو با صدای زنی که تو گوشی پیچید با تعجب با گوشی نگاه کرد و دوباره گذاشتمش روی گوشم

خارجی حرف میزد

خارجی زیاد بلد نبودم و دست پا شکسته گفتم: الو... سلام

\_سلام... شما کی هستی؟

\_میشه... گوشی رو به شهاب بدید

\_چی؟ اوه شهاب... او...

گوشی رو از خودش دور کرد ظاهراً چون صدایش ضعیف می امد

\_عزیزم.... شهاب

قلبم به تپش افتاد... عزیزم؟ کی بود که به شهاب من میگفت عزیزم..!؟





عصبی گوشی رو قطع کردم و به نقطه ای خیره شدم...یعنی چی..!؟

کی بود؟

اشکم چکید ولی دوست نداشتم گریه کنم...اشکام رو پاک کردم اما فایده نداشت و اشکام یکی پس از دیگری میچکید و دست خودم نبود

یهو عصبی شدم و گوشیم رو پرت کردم سمت دیوار و جیغ کشیدم

شهاب لعنتی....

اون لحظه انقد عصبانی بودم که از همه عالم و آدم بدم می امد

دوست داشتم فقط فحش بدم...نفسم به شماره امده بود و نمیدونستم چیکار کنم

با صدای تلفن خونم عصبی تر شدم و تلفن رو نگاه کردم و با عصبانیت گفتم: اه خفه شو  
حوصلتو ندارم

یهو رفت رو پیغامگیر و صدای دارا پیچید توی خونه

هی دختر کجایی هرچی زنگ زدم گوشیت خاموش بود... تو که گوشیت هیچوقت خاموش نمیشد... چرا تلفن خونه رو بر نمیداری... ای بابا نگران شدم... کجایی؟

عصبی بودم حوصله هیچی و هیچکس رو نداشتم دلم میخواست شهاب اینجا بود و موهاش رو دونه دونه میکنم

اصلا اون دختر خارجی رو میکشتم... آره فقط دلم میخواست اونوبکشم... به شهاب من میگفت عزیزم؟؟؟

\*شهاب\*

با گیجی چشمم رو باز کردم و به اطراف نگاه کردم... سرم گیج میرفت و نمیدونستم کجام!؟

یکم که حالم جا امد تازه فهمیدم دست و پام بستس به صندلی

خودم رو تکون دادم اما... لعنتیا

با اطراف نگاه کردم...یه اتاق خالی از وسیله بودم

داد زدم:کسی اون بیرون نیست؟

وقتی دیدم صدایی نمیاد فریاد زدم اما انگار هیچ خبری نبود...

اصلا نمیدونستم گرفتار چه جریانی شدم!؟

من رو چرا آوردن اینجا؟

تقلا کردم تا بتونم بند هایی که باهاش منو بسته بودن رو باز کنم اما هیچ فایده ای نداشت

لعنت بهش....

داد زدم:کار کدوم آشغالیه؟بیا خودت رو نشون بده

عصبی از وضعیتم پشت سر هم داد میزدم که یهو در باز شد و مرد هیکلی و بوری داخل شد و  
غرید:چه مرگته؟خفه شو

تو کی هستی؟ اینجا کجاست؟ چرا من رو آوردین اینجا؟

دوباره گفت: خفه شو

این رو گفت و در رو بست....

عصبی باز داد زدم.... اما باز کسی نیومد...

چشم بستم... لعنتی حتی نمیدونستم ساعت چنده....

من دیانا گفته بودم بهت زنگ میزنم... اما حالا....

تو همین فکر بودم که باز در باز شد و قامت مردی نمایان شد و دوتا مرد هیکلی همپشت سرش بود

چشم ریز کردم تا درست ببینمش و با دیدنش متعجب شدم

کارن؟

با تعجب اسمش رو صدا زدم....که بلند خندید و نزدیکم شد و پپیش رو روشن کرد و کامی ازش گرفت و گفت:چطوری مهندس؟

عصبی غریدم:آشغال حرومزاده

پوزخندی زد و گفت:خفه شو،الان زندگیت توی دستای منه،پس حرف الکی بزنی بد میبینی  
عصبی داد زدم ولی اون بی اهمیت نگاهم میکرد و اشاره ای به نوچش کرد که سریع براش یه صندلی آوردن و نشست رو به روم

پاش رو انداخت روی اون پاشو گفت:اگه کاری که میگم رو نکنی همینجا میکشمت

پوزخندی زدم و گفتم:الاغی نمیفهمی،من خانوادم ایرانن اگه از خودم خبر بهشون ندم سریع میرن اینترپل

چشم ریز کرد و پوزخندی زد و گفت:فکر کردی من احمقم؟معلومه که از از خودت به خانوادت خبر میدی،ما میزاریم بهشون زنگ بزنی،البته فقط به خواهرت...میدونم فقط همون رو داری

بلند شد و یه چرخى زد و ادامه داد: البته رابطه ی عاطفیت رو با دیانا خط بزنیتم، فعلا فقط شیدا رو دارى....

عصبی نگاهش کردم، اگه دستام باز بود قطعاً گردنش رو میشکوندم... آشغال حرومزاده

\_کارایی که میگیرم انجام به نفع خودت، وگرنه به افرادم توی ایران میگم سر دیانا رو برات بیارن، اینو که دوست نداری؟ داری؟

از زور حرص چشم بستم....

از لای دوندای ساییدن شده غریدم: چی میخوای؟

\_اها آفرین این شد یه حرف قشنگ و درست حسابی

دوباره نشست و گفت: من سودی که از این پروژن بهت میرسه رو میخوام.... همش.... تایید میکنم همشو میخوام

به زمین خیره شدم... این پروژه سود زیادی داشت انقدری بود که میشد کلی باهاش سرمایه گذاری کرد

اما اگه این همه پول رو میدادم به این مردک...کلی ضرر مالی بهم وارد میشد....

ولی نکته مثبتش این بود که حداقل ورشکسته نمیشدم با این پروژه ولی نمیفهمیدم این مرد این همه پول رو میخواست برای چی!؟

نگاهش کردم و گفتم:تا نگی برای چی میخوای یه قرون بهت نمیدم  
عصبی گفت:اینجا تو تایین تکلیف نمیکنی مهندس،منم که میگم چیکار کن چیکار نکن...فقط  
یه امضاء میخوایم ازت،اونم حضوری

-چرا همچین میکنی؟من که از ایران کلی ساپورتت میکردم...چی کم گذاشتم که داری این  
جوری جوابمو میدی؟ها؟

ها رو داد زدم...ولی اون خونسرد یه کامی از پیش گرفت و گفت:زنگ میزنی به خواهرت؟فکر  
کنم وقتش رسیده بهش بگی رسیدی

این رو گفت و بلند داد زد:بانای؟بانای؟

دختری قد بلند با موهای طلایی و چشمای آبی امد داخل

با عشوه آمد نزدیک کارن و گفت: عزیزم....

و گوشی تلفن رو داد دستش

و اونم شماره ای گرفت و گذاشت روی بلندگو و رو به من گفت: حرف اضافه بزنی... جونش به خطر می افته... پس کار اشتباه نکن

عصبی نفس پر حرصی کشیدم که صدای شیدا پیچید توی گوشی

\_بفرمایید؟

\_الو شیدا، شهابم

\_وای داداش رسیدی؟ خوبی عزیزم... منتظر زنگت بودم... خیالم راحت شد، سالمی که؟

پوزخندی زدم و گفتم: آره خوبم... خودت تنهایی؟

\_آره داداش... البته خودم تنها نیستم که، آقا محبت و زنشم هستن



سرایدارمون بود...

به دختر ملک بگو بیا پیشت تنها نباشی

کی آهو؟ نه چیکار اون دارم بیچاره دور درس و کتاباشه

با اشاره ی کارن که میگفت تمام کن...گفتم: باشه فعلا

و بدون اینکه بزار شیدا جواب بده قطع کرد...

عصبی غریدم: بزار زنگ بزnm دیانا

همین حرفمو رو به خارجی به بانی گفت که اونم روبهم گفت: اوه عزیزم...دلتنگشی...ولی  
نمیشه که

عصبی غریدم: همتون دیونه اید...

کارن بلند شد و گفت: خب دیگه بسه صحبت، مهندس فکراتو بکن... اگه این کار رو نکنی هرکی رو بهش علاقه داری و به علاوه ی خواهرت میمیره... پس درست فکر کن

این رو گفت و رو به نوچش گفت: بازش کنید غذا بیارید بخوره...

رفتن بیرون و در رو بستن... دوتا نوچه آمدن و دست و پامو باز کردن و یکیشون گفت: بشین سرجات تا برات غذا بیارن... اینجا راه فراری نداره پس تلاش نکن

عصبی نگاهشون کردم و چیزی نگفتم... دور دور اینا بود...

هر دو رفتن بیرون و چند دقیقه بعد یه زن میانسال با سینی بزرگی آمد و گذاشت جلوم و بدون حرفی رفت بیرون

نگاهی به سینی کردم... همه نوع غذایی بود

ولی اشتها نداشتم... دلم میخواست صدای دیانا رو بشنوم

الان فقط صدای اون آرومم میکرد...

نمیدونستم الان توی چه حالیه... بهش گفته بودم بهش زنگ میزنم و حالا که نزدم... میدونم ناراحته

لعنت بهت کارن...

هیچوقت فکر نمیکردم کارن همچین کاری باهم بکنه... اون نماینده من تو خارج بود... ولی هیچوقت نشد وکالت تمام بهش بدم...

همیشه سیامند مانع این کار میشد... همیشه میگفت کارن آدم درستی نیست اما من گوش نمیدادم

کاش به حرفاش گوش میدادم

کاش میتونستم حداقل با اون تماش بگیرم...

یه لقمه غذا خوردم و زیاد اشتها نداشتم اما باید میخوردم تا زنده بمونم

اصلا نمیدونستم این کارن بعد از امضای من چیکار میکنه

بعید میدونم بزار زنده بمونم...!!!میدونه سریع به پلیس گزارش میدم

باید یکاری میکردم اما دستم بسته بود و اینجا من کسی رو نداشتم...

نمیدونم چقد توی اون اتاق تنها بودم که در باز شد و باز اون دوتا نوچه آمدن داخل

با خودشون یه تخت خواب تک نفره بود و آوردن و گذاشتنش یه گوشه از اتاق

نگاهی به چهارچون در کردم دیدم همون دختره بانی،ایستاده بود و وقتی نگاهمو دید  
چشمکی حوالم کرد که اخمام رو کشیدم تو هم

آمد نزدیکم و گفت:خیلی جذابی شهاب

خودش رو بهم نزدیک کرد و کنار گوشم گفت:میخوای امشب بیام پیشت؟باهم باشیم؟

و بعد زبونش رو هوس آلود دور لبش کشید

اخم کرد و عصبی گفتم: گمشو نبینمت

دستاش رو دور گردم حلقه داد و گفت: عزیزم... من رو پس نزن... مطمئن باش شب خوبی برات درست میکنم

اون رو گفت و سرش رو برد توی گردنم...

با چندش از خودم جداش کردم و گفتم: علاقه ای ندارم گمشو بیرون... دلم نمیخواه کسی که صدبار دستمالی شده رو داشته باشم

چشم ریز کرد و نفس خونسردی کشید و چمشی زد و گفت: رامت میکنم

این رو گفت و از اتاق رفت بیرون

نوپه ها قبلتر رفتن و بعد از رفتن بانی باز در رو بستن

یادم رفت بپرسم ساعت چنده..!

رفتم و دراز کشیدم روی تخت و به سقف نگاه کردم... کجای کارم اشتباه بود که توی این دردسر افتادم؟

کاش میتونستم حداقل صدای دیانا رو بشنوم... نمیدونستم الان توی چه حالیه...

باید دفعه ی دیگه از شیدا حالش رو بپرسم...

چشم بستم... میخواستم بخوابم اما خوابم نمی امد... ذهنم مشغول بود... حول هوش دیانا بود و ایران

ایرانی که خیلی ازش دور بودم...

دلم نمیخواه با تو صحبت کنم، پس خفه شو

اما انگار دست بردار نبود، این دختر زیادی داشت روی اعصابم نرو میرفت

آمد و نشست روی پام و اگه دستام بسته نبودن قطعاً پرتش میکردم پایین

چند وقتی بود اینجا اسیر بودم و اصلا نمیدونستم چقد گذشته!

نمیدونستم چرا کارن من رو ول نمیکنه!

دستاش که دور گردنم حلقه شد که حواسم رو بهش دادم و گفتم: گمشو نمیخوام ببینمت...

خواست چیزی بگه که یکی از نوچه ها امد و رو به بانی گفت: از ایرانه

بانی لبخند شیطونی بهم زد و رفت و گوشی تلفن رو از دستش گرفت

جواب داد: الو...سلام

اوه شهاب؟

روکرد به من گفت: عزیزم....کارت دارن ولی، خواهرت نیست

و گوشی رو گرفت و خواست بپرسه شما کی هستی اما انگار اون طرف قطع کرد

چرا فکر میکردم دیانا است؟

قطعا خودش بود....بدون هیچ شکی

تلفن که قطع شد رو بهم گفت: عزیزم... فکر کنم عشق کوچولوت بود...

آمد و گوشه لبامو بوسید و گفت: خیلی جذابی لعنتی.... دلم میخواست، اما کارن نمیزاره شب رو باهات بگذرونم....

عصبی وبا چشمای به خشم نشسته نگاهش کردم و غرید: جنازم نمیزارم بهت برسه

لبخند خونسردی زد و گفت: اینجا تو تایین نمیکنی فقط کارن تایین میکنه

حیف، حیف که دستم بسته بود و گرنه قطعا سرش رو از بدنش جدا میکردم....

پوزخندی زد و گونم رو بوسید و خواست از اتاق خواست بره بیزون که قبلش خم شد و کنار گوشم گفت: یه روز واسه داشتنم التماس میکنی



پوزخند صدا داری زدم

نگاه خونسردی کرد و از اتاق رفت بیرون و در رو با صدای بدی بست...  
نمیدونم چقد گذشت که کارن و نوچه ها آمدن داخل و نوچه ها آمدن و دستام رو باز کردن

یا ولم میگردن یا می بستنم به صندلی...!

نگاهی به کارن کردم و گفتم: خیلی آشغالی

حرف نزن باید بریم... وقت امضاء کردن و گرفتن پولاست

عصبی نگاهش کردم و گفتم: چقد من اینجام؟

یه چند وقتی میشه، شاید دو هفته شاید دو ماه

حمله کردم بهش که اون دوتا جلومو گرفتن، داد زدم



ـ حرومزاده عوضی

بدون توجه به حرفم، رو به نوچه هاش گفت: بیاریدش

و من رو کشون کشون بردن بیرون... تازه تونستم خونه ای که توش زندون بودم رو ببینم

من رو بردن توی یه اتاق دیگه ای و انداختنم توی حمام و در رو بستن، صدای کارن روشنیدم

ـ حمام کن شهاب... باید مرتب بریم واسه معامله، لباس میزارن برات، بیوش

لگدی به در حمام زدم و فحشی دادم و نگاهی به حمام کردم، یه حمام کاملاً مجهز

بعد از دوشی که گرفتم، حس کردم سبک شدم... خیلی سبک...

وقتی زدم بیرون، کت شلواری آویزون بود و مجبوری پوشیدم

آماده شدم و رفتم سمت در و خواستم بازش کنم که طبق معمول قفل بود

در زدم که طولی نکشید و باز شد و کارن پشت در ایستاده بود و نگاهی بهم انداخت و لبخند زد

\_معلومه آماده ای مهندس

عصبی نگاهش کردم و بی توجه بهش گفتم: چقده اینجام؟

\_تقریباً یک ماه....

\*دیانا\*

\_وای چه قشنگه....این سمتا ادم اما اینجارو اولین بار می بینم

آهیل با لبخند نگاهی کرد و گفت: جای بد که نمیبرمتون من

لبخند خجالتی زدن و چیزی نگفتم

آنیل نگاهی به من و بعد به برادرش کرد و گفت: خب حالا بیاین بریم توی یکی از آلاچیکا بشینیم من خسته شدم ار راه رفتن

رفتیم و توی یکی از آلاچیکا نشستیم

یه ماهی از نبود شهاب میگذشت و من به ایت باور رسیده بودم که من بی شیزی براش ارزش نداشتم

که داشتم قطعاً یه تماسی باهم میگرفت...

اگه من رو واقعا دوست داشتم، نمیرفت با یه دختر خارجی بریزه رو هم....

هنوزم صدای اون زن توی گوشم بود...هنوزم شهاب خواب درستی نداشتم

درسته زیاد ازش نگذشته بود، ولی برام طولانی ترین لحظه ها رو به ارمغان آورده بود

با صدای آهیل از فکر بیرون امدم و با گیجی نگاهش کردم که لبخند قشنگی زد و گفت: گفتم چی میخوای برات بگیرم؟! نوشیدنی چی میخوری؟

یکم فکر کردم و یهو گفتم: لیموناد

سر تکون داد و رفت... به رفتنش نگاه کردم  
دارا میگفت، از رفتاراش مشخصه دوستت داره

میگفت شهاب روبا اینکه یکبار دید اما همون بیار دیدنش فهمیده علاقه ای به دختری پیدا  
نمیکنه که منشیشه

میگفت تو هرچی هم باشی باشم برای اون تنها یک منشی هستی

اولش حرفاشو قبول نکرده بودم اما حالا....

آهیل یه هفته هست که باهاش گرم شدم...  
یه هفته ای بود که آهیل رو جایگزین شهاب کرده بودم

اما دلم.... دلم راضی نبود... نمیدونم چرا اما راضی نبود

بوی گند خیانت تمام تنم رو گرفته بود... حس میکردم یه آدم خیانتکارم...  
با صدای آنیل از فکر بیرون امدم و نگاهش کردم که پرسید: چرا همش توی فکری اتفاقی  
افتاده؟

چی میگفتم؟ میگفتم دلم با یکی دیگس که دلش با من نیست؟

میگفتم برادرت رو سپر بلا کردم که شهاب رو فراموش کنم؟

چی داشتم بگم!؟

\_نه یکم خستم... دلم استراحت میخواد...

لبخندی زد و گفت: منم مثل تو بودم اما فهمیدم که لیاقتشو نداره خودم رو اذیت کنم... پس زدم  
به بیخیالی

لیاقت؟ شهاب لیاقت نداشت!؟ شهاب خیلی لیاقت داشت

شاید من بودم لیاقت نداشتم...!!!

صدای اون زنگ توی ذهنم اگو شد ....یکی تو ذهنم هی داد میزد اونه که لیاقت تورو نداشت

اون بود که خیانت کرد بهت...اون بود

سرمرو به دوطرف تگون دادم وسعی کردم افکارم رو آزاد کنم و بخاطر همین لبخندی زدم و صاف نشستم و گفتم:نه بابا من کسی توی زندگیم نبوده که بخواد لیاقت داشته باشه یا نداشته باشه

آنیل سر تگون داد و گفت:پس خوبه

با امدن آهیل دیگه سکوت کردیم و تشکری ازش کردم

پسر مهربونی بود دیگه...نبود؟

نشست رو به روم و گفت:چند وقتی هست شرکت نمیای؟

\_استراحت میکنم،حالا که رئیس نیستش راحت تر میتونم استراحت کنم

لبخندی زد و گفت: شهاب عصبانی میشه یکم ترسناک میشه

شهاب.... شهاب جذاب لعنتی... شهاب من....

آره ولی چیزی توی دلشون نیست

شر تکنون داد و گفت: بخورین

بعد از نوشیدن آمیل بلند شد و گوشیش رو برداشت و گفت: برم به چندتا عکس بگیرم بزار استوری

رفت و من موندم آهیل... حرفی نداشتم و نمیدونستم چی بگم، پس سکوت کرده بودم

آهیل نگاهی بهم کرد و گفت: یه چند وقته حس میکنم غمگینین.... اتفاقی افتاده؟ چنددفعه خواستم ازتون بپرسم اما خب....

ادامه حرفش رو نزد...

غمگین... من فکر کنم مُردم...



\_نه خوبم...

لبخندی زد و گفت: یه سوال میشه ازتون بپرسم؟

سوالی نگاهش کردم و سرم روبه نشونه ی آره تگون دادم

\_خواستم بپرسم که.... شما به کسی علاقه دارین؟ یعنی اینکه کسی توی زندگیتون هست؟

نفسی کشیدم و سرم رو کمی پایین انداختم...

کسی توی زندگیم بود؟

معلومه که بود، چندساله که بود... ولی اون... اون...

نمیدونم با چه دلیل و منطقی نه ای از لبام بیرون امد

چرا گفتم نه؟

واقعا؟

با همون قاطعیت که نمیدونم از کجا می امد گفتم: آره

خیره شد بهم و چیزی نگفت و نگاهش رو دخت سمت آنیل

میشه بپرسم چرا این سوال رو ازم پرسیدین؟

بدون مقدمه نگاهی بهم کرد و گفت: با من ازدواج میکنی؟

خشکم زد...مرد های زندگی من چرا انقد یهوایی احساس عاطفیشون رو ابراز میکنن؟

هرچند آهیل مرد من نبود...

نمیدونستم اون لحظه چی بگم...اصلا نمیتونستم حرفی بزنم...من قول داده بودم به شهاب...من اون رو قبول کرده بودم



چی داشتم که بگم؟ به خودم به شهاب به آهیل

چی باید میگفتم؟

نگاهی بهش کردم، چشاش مشتاق بود، مشتاق تر از منی که چهار سال عاشق بود...

مشتاق تر از شهاب...

آخ شهاب کاش نمیرفتی به این سفر مزحک

م...من...

نمیدونستم چی بگم...

نمیخواه الان جواب بدی فردا شب زنگ میزنم جوابمومیگیرم، تا فردا شب فکر کن... فقط فردا شب

و بلند شد و آنیل رو صدا زد و گفت: آنیل بیا میخوایم بریم

ورو به من ادامه داد: بهتره بریم

سر تگون دادم و باشه ای گفتم و بلند شدم، آنیل که امد همگی رفتیم سمت ماشین و وقتی رسیدیم سوار شدیم و آهیل حرکت کرد

آنیل موزیکی رو پلی کرد و باهاش لب خونی میکرد و من عرق افکارم بودم

حس بدی داشتم... حس گند خیانت

حس کثیف بود

حس هرزگی

حس لاشی بودن

نمیدونستم.... نمیدونستم چیکار کنم... من باید به آهیل میگفتم عاشقم؟

باید میگفتم خیلی وقته دلم بند دل یکی دیگس

باید میگفتم شهاب همه ی منه؟



باید میگفتم همه ی من من رو نمیخواه؟

نمیدونم چقد عرق فکر بودم که با صدای آنیل از فکر بیرون امدم که با لبخند نگاهم کرد  
وگفت: رسیدیم خانم

نگاهی به اطراف کردم... جلوی خونم بود کی رسیدیم؟ چقد من توی فکر بودم

با پیاده شدنم... چشمم خورد به دارا

امد سمتمون و سلامی کرد به آهیل و بعد به آنیل و بعد از خدافظی کوتاهی هردورفتیم بالا  
کیفم رو پرت کردم به وری و نشستم روی مبل و خیر شدم به کف خونه

دارا امد نشست رو به روم و گفت: چته، سگرمه هات رو همه؟

نگاهش نکردم و همینطوری گفتم: ازم خواستگاری کرد

\_کی؟ آهیل؟

سرم رو نشونه ی آره تکون دادم که گفت: حالا تو منتظر خواستگاری شهاب پارسا بودی؟

بازم تایید کردم

حالا میخوای جواب منفی بدی؟

فکر میکنی اگه یکی مثل آهیل رو رد کنی شهاب پارسا ازت خواستگاری میکنه؟ مطمئنی؟  
مطمئنی که شهاب میخوادت؟

خم شد طرفم و ادامه داد: من نمیگم آهیل رو قطعا انتخاب کن میگم فکر کن، شهاب مرد بدی نیست هرچند من یکبار بیشتر ندیدمش، ولی میدونم مرد بدی نیست اما سخت... سفت نفوذ ناپذیره، ولی آهیل مهربون آقا است... خوش قلب چندباری دیدمش از رفتارش مشخصه

عقب کشید و تیکه زد به مبل و گفت: بازم میل خودته هر تصمیمی بگیری من پشتتم

دارا گفت... همه چی رو گفت

ولی نمیدونه

نمیدونه اون شهاب نفوذناپذیر بهم ابراز علاقه کرده



نمیدونست من نفسم به نفسش بنده

میدونه دوستش دارم

ولی فکر میکنه من فقط دوستش دارم؟ نه من سلول هام فریادش میزنن همه ی بند بند  
وجودم طلبش میکرد

ولی اون....

کلافه از جام بلند شدم و رفتم سمت اتاقم که صدای دارا رو شنیدم که گفت: با زندونی کردن  
خودت هیچی تغییر نمیکنه

بی توجه بهش رفتم توی اتاق و در رو بستم، اون هیچی نمیدنست از علاقم... از عشق  
چندسالم نمیدونست...

نمیدونم چقد توی اتاقم بودم که تقه ای به در خورد و صدای دارا امد: خوشگله پاشو بیا شام  
بخور نمیری...

باشه ای گفتم و اونم رفت....

از اتاق ادم بیرون ورفتم سمت سرویس و آبی به صورتم زدم

کلافه بودم... خیلی کلافه... دلم میخواست دوباره زنگ بزنم به اون شماره مذکور

شاید من اشتباه میکردم باید میزدم تا مطمئن شم

از دستشویی بیرون ادم و رفتم سمت میز تلفن و شماره رو توی دفتر داشتم

وقتی پیداش کردم شماره رو گرفتم که صدای دارا باز امد: حالا به کی زنگ میزنی؟ بابا ول بیا  
شام یخ میکنه

\_میام الان

یکم منتظر موندم تا بالاخره جواب داد

\_الو... سلام...؟

بازم صدای یه خانم بود



ـ الو... ببخشید آقای شهاب پارسا هستن؟

ـ شهاب؟ شما کی هستی؟

من کی بودم؟ من چه نسبتی با شهاب داشتم؟

عزمم رو جذب کردم و گفتم: من نامزدشم

ـ اوه عزیزم، شهاب به من نگفته بود نامزد داره

ـ شما کی هستی؟

ـ شهاب به من میگه عشقم... من و شهاب قرار ازدواج کنیم

چشام بارونی شد....

تلفن رو رها کردم و اشکم چکید...

پشت خط بعد از چندتا الوالو قطع کرد... ازدواج؟

شهاب و ازدواج؟ دروغ میگفت... دروغ میگفت؟؟؟

\_اه دختر یساعت منتظرتم بیا غذا....

قیافموکه دید هول شده امد طرفم وگفت:چت شد دیانا خوبی؟

خشکم زده بود،اشکی دیگه نمیچکید...ازدواج؟

شهاب من قرار بود با یه خارجی ازدواج کنه؟

این دروغ بود؟

\_اه عصبانیم کردی دیگه بگو بینم چت شد؟با کی حرف زدی؟کی بود؟

غمگین نگاهش کردم و بی توجه به حرفاش گفتم: گفتی شام حاضره؟ چی درست کردی برام؟

اخمی کرد و کلافه زیر بغلم رو گرفت و بردم سمت آشپزخانه

نشستم روی صندلی رو به میز نگاه کردم... ما کارونی درست کرده بود

یه بشقاب پر برای خودم کیشدم و با اشتهای عجیبی شروع کردم به خوردن

دارا خیره نگاهم میکرد اما اهمیت نمیدادم، نمیدونستم این اشتهای از کجا آمده بود!

دلم میخواست فقط بخورم و به هیچی فکر نکنم

اصلا به درک که شهاب میخواد یه دختر خارجی بگیره

اصلا به درک آهیل ازم خواستگاری کرده و من رو میخواد و من نمیخوامش

اصلا به درک من نفسم میرفت برای شهاب

اصلا به درک....

انقد میخورم تا خفه شم و بمیرم

یواش تر بابا چته!

بی توجه بهش میخوردم و فکرمو آزاد میکردم

دلم نمیخواست به هیچی و هیچکس فکر کنم، دلم میخواست برای لحظه ای فکرم آزاد شه از همه

از هرکسی

از شهاب

از عشقم بهش

از آهیل

از خواستگاری یهویی

از همه و همه....

بعد از اینکه سیر شدم از دارا با اون نگاه متعجبش تشکر کردم و بلند شدم و از آشپزخانه زدم بیرون

نشستم پای تیوی و یه موزیک رو پلی کردم و صداش رو تا ته زیاد کردم و بلند بلند همراهش میخوندم

دلم میخواست به هیچی فکر نکنم...

دلم نمیخواست ذهنم وقتش آزاد شه و سمت کسی بره

دارا با تعجب بیشتری امد و با صدای نسبتا بلندی گفت: دیوانه شدی دختر؟

بلند شدم و شروع کردم رقصیدن و محل به حرفای دارا ندادم و هروی میگفت من به جاش قر میدادم و دلک بازی در می اوردم

اصلا کارم دست خودم نبود انقد دلم نمیخواست صدای کسی رو بشناسم دوست نداشتم برگردم به دنیایی چند دقیقه پیشم

دلم اون فکر و افکار رو نمیخواست، خسته بودم

دارا عصبی گوشیش رو از جیش بیرون کشید و رفت سمت اتاقم

منم بیخیال به رقصیدم ادامه دادم و بلند بلند باهاش میخوندم و جیغ و داد میزد

مثل دیونه ها شده بودم...

نمیدونم با چندتا آهنگ رقصیدم و چقد بالا و پایین پریدم و تو حال خودم بودم که صدای آهنگ یهوقطع شد و باعث شد من وسط خونه بایستم

و نگاهی به سیستم کردم و با دیدن دنیا متعجل پرسیدم: تو اینجا چیکار میکنی دُنی

عصبی غرید: خجالت بکش انگار دیونس، تو که خیلی نیست غذا خوردی چرا انقد پیر پیر میکنی نمیگی بلایی سرت میاد دختر؟ الان وقت رقصیدنه؟

نگاهی به کل خونه کردم و گفتم: دارا کجاست؟ رفت؟

عصبی تر شد و گفت: اصلا میفهمی من چی میگم؟

اما بیخیال حرفش شدم و بلند بلند دارا رو صدا زدم و مثل دیونه ها دور خونه میچرخیدم

اصلا حالم دست خودم نبودم نمیدونستم چم شده

قطعا زده بود به سرم و دیونه شدم

یهو دیدم دنیا امد و دستم رو گرفت و سرم داد کشید و گفت: بسه بسه سرم رفت

اما من دیونه تر از این حرفا شده بودم

نهایت با کشیده ای محکمی که تو گوشم خوابوند به خودم امدم و تازه انگار فهمیدم چخبره

انگار تازه دنیا رو دیده بودم...

با چشمای بارونی نگاهی به دنیا کردم و خواستم لب باز کنم اما اشکام زودتر سرازیر شدن

دنیا فکر کرد بخاطر کشیده ای بود که بهم زد گریم گرفته و گفت:مجبورم بودم بزنت،دردت گرفت؟ببخشید خواهری دستم بشکنه دیانا عزیزم گریه نکن

نشستم کف خونه و سرم پایین بود و اشک میریختم،دنیا کنارم نشست و گفت:الهی قربونت برم ببخشید دیگه نمیزنت اصن غلط بکنم دستم روت بلند شه

با بغضی که داشتم بدون توجه به حرفاش  
گفتم:شه...شهاب...ز..زنگ..زدم...د...دختره..میگفت..میخواه...ازدواج...کنه...با...شهاب...دروغ...  
نیگفت...آره..

زول زدم به دنیا و ادامه دادم:اون دختره دو...دروغ میگفت؟یعنی...یعنی چی شهاب  
منو...میخواه شوهرش کنه...ا...اون...شهاب...شهاب منه  
مال خودمه دنیا...چرا...چرا اون دختر خارجی ...م...میخواه...میخواه ببرش...نمیخواه

عین این دختر کوچولوها شده بودم که عروسکشون رو از دستشون گرفته بودن و بهونش رو میکرد

دنیا بی حرف من رو به آغوش کشید و موهام رو نوازش کرد...  
سه روز گذشته بود...از اون روز کزایی سه روز گذشت



از شیدا پرسیدم درباره ی شهاب، گفته بود زنگ میزد

گفته بود فقط حال دیانای بدبخت رو نمیپرسید، گفته بود از تو چیزی نگفته بود باید میگفت؟

نباید میگفت...!؟

تصمیم گرفتم جواب آهیل رو بدم، مثبت دادم

بماند چقد ذوق زد، اما من خنثی بودم، شهاب هنوز نیومده بود...هنوز خبری ازش نبود

من دیگه تصمیم گرفتم بهش فکر نکنم، آهیل و خانوادش دیشب آمده بودن خواستگاری

پدرش گفت باید عقد کنن....

عقد کنم؟ با آهیل؟ آهیل خوب بود...خیلی خوب بود...اما من چی؟

دنیا بهم اخم کرد...گفت کارت اشتباست،گفت دیونه شدی،گفت خیلی خری

من خر بودم؟بودم...تقصیر شهاب بود،دوماهی بود رفته بود و حتی یه تماسی با من نگرفت...حتی یه پیام....

با صدای گوشیم از افکارم جدا شدم  
گوشی رو برداشتم و نگاهی به صفحهش کردم،آهیل بود

جواب دادم:الو سلام

\_سلام عزیزم خوبی؟من دارم میام طرفت آماده ای؟

\_آره امادم

\_باشه پس تا یه ربع دیگه میرسم

باشه ای گفتم واونم با فعلا... تماس رو قطع کرد  
قرار بود بریم حلقه بخریم...

حلقه برای من و آهیل...چقد دور از باور بود...چقد دور از ذهنم بود

چرا راضی نیستم...چرا دلم نمیخواه...چرا هنوز شهاب رو میخواستم؟ چرا شهابی رو میخواستم  
که من رو نمیخواست

اگه میخواست که بهم یه زنگ میزد...

سرم حسابی درد میکرد...از خودم بدم می امد،نمیدونستم دارم چیکار میکنم!!

زندگی که من میخواستم این نبود...

\*شهاب\*

کارا خیلی دیرتر از چیزی که فکر میکردم تمام شد...تقریباً دو ماه و خورده ای بود که من اسیر  
کارن بودم و به حدی عصبانی بودم که اگه میتونستم تا جون داشت میزدمش

بعد از اون امضاء کذایی بالاخره کارن من رو ول کن

گفت باید بری ایران...

و الان من فرودگاه بودم، اما نمیتونستم برم... نمیتونستم کارن رو همینطوری رها کنم

با تلفن سیاری که اونجا بود شماره ی سیامند رو گرفتم.... خیلی بوق خورد تا بالاخره جواب داد: بفرمایید؟

\_منم شهاب

\_اوه شهاب تویی؟ هیچ معلوم هست کجایی؟ خیلی میخواست باهات تماس بگیرم اما شماره ای که بهت زنگ میزدم یه زن جواب میداد

بی توجه به حرفش گفتم: برو اینترپل گذارش کارن رو بده، من این چند وقته اسیر کارن بودم، من رو مجبور کرد کل پول رو از این پروژه بدم به اون، همین الان اقدام کن

\_لعنتی، لعنتی میدونستم این کثافت آخر کار خودش رو میکرد، وای شهاب، دیدی بهت گفتم دیدی....

پرید وسط حرفش و گفتم: بسه کاری که میگم رو بکن من دارم برمیگردم ایران

\_باشه باشه میرم فقط مدرک میخوام

– رسیدم ایران میبرم براشون....

خواستم بپرسم دیانا چگونه؟ ولی زبونم نچرخید و گفتم: از شرکت چخبر؟

– روند خودشو میره، راستی آهیل قرار ازدواج کنه امشب عقدشه

– امشب؟ چه ساعتی؟

– ساعت ۸ میرسی؟

– احتمالاً برسم چه بی خبر با ک....

با خوندن شماره پروازم دیگه وقت نشد بپرسم با کی قرار ازدواج کنه گفتم: باشه من باید برم فعلاً

خدافظی کردم و رفتم و از گیت عبور کردم...

نمیدونم چقد زمان برد که بالاخره هواپیما نشست و من پیاده شدم

به ساعت مچیم نگاه کردم ساعت ۵ عصر بود...

بعد از گرفتن چمدونم رفتم و سوار تاکسی شدم و آدرس خونه دیانا رو دادم

میخواستم قبل از اینکه برم خونه، برم پیش دیانا خیلی وقت بود حتی باهاش حرف نزده بودم  
دلم براش خیلی تنگ شده بود

وقتی رسیدم به تاکسی گفتم صبر کنه، زنگ خونه رو زدم، بیار دوباره، سه بار

اما انگار کسی خونه نبود...

اخمی کردم و دوباره سوار تاکسی شدم و رفتم سمت خونه

توی راه گوشی رو روشن کردم و تماسی با دیانا گرفتم

(مشترک مورد نظر خاموش است...)

عصبی گوشی رو قطع کردم... کجا بود پس؟؟؟

رسیدم خونه و زنگ خونه رو زدم و در باز شد، رفتم داخل که شیدا با حیرت گفت: وای داداش کی امدی، الهی قربونت بشم

این رو گفت و بدو امد بغلم کرد...

روی موهاش روبوسیدم و سفت بغلش کردم، دلم براش تنگ بود

از آغوشم امد بیرون و گفت: بیا بیا بریم خونه

نگاهی به آسمون کردم، هوا تاریک شده بود... نمیدونم چرا ولی دلم یجوری بود... حس خوبی نداشتم...

وارد خونه شدم، هیچوقت فکر نمی کردم یه روز دلم پر بکشه واسه این خونه و حتی این کشور

ولی حالا....

\_داداش چرا خبر ندادی میای؟ می امدم دنبالت

خودت تنها بودی این چند وقت؟

آره تنها که نبود سراپدار بودش، بعدشم یه دو سه روز آهو امد ولی خب درس که داشت رفت

سر تکون دادم و گفتم: برم دوش بگیرم

داداش دعوتیما...

دعوت؟ اها عقد آهیل رو میگی... باشه

خواستم برم که گفت: داداش تو ناراحت نیستی؟

با شک و تعجب نگاهش کردم و گفتم: چرا باید ناراحت باشم؟

ها... هاه... هیچی برو برو حمام کن آماده شو، منم برم آماده شم

سر تکون دادم و رفتم اتاقم... گوشی رو برداشتم و زنگی به سیامند زدم



سریع جواب داد: جانم شهاب

– رفتی اینترپیل؟

– آره رفتم گفتن باید با خودش حرف بزنم، فردا صبح اول وقت باید بری اونجا

– باشه ممنون

– امشب میای؟

– آره آماده شمم میام

– باشه پس من برم فعلا

خدافظی کردم و گوشی رو قطع کردم و رفتم حمام و بعد از دوشی که گرفتم امدم بیرون

در کمدرم و لباسام رو نگاه کردم، یه کت قهوه ای رو انتخاب کردم و تن زدم

نمیدونستم عروس کیه، خیلی هم مهم نبود بر حال من زیاد توی زندگی شخصی آهیل دخیل نبودم!!

آماده که شدم کروات رو بستم و آماده به ساعت نگاه کردم ساعت ۵/۷ بود...

از اتاق بیرون زدم و رفتم توی سالن نشستم روی مبل

با صدای نسبتاً بلندی گفتم: شیدا، سریع باش دیر نشه، تا برسیم محضر وقت می بره الانم ترافیک

صدای در اتاقش روشنیدن و فهمیدم از اتاق امد بیرون یکم بعد امد پایین و گفت: امدم داداش امدم

نگاهی بهش کردم...چه به خودش رسیده بود!!

باز خوبه زیاد با آهیل رفت و آمدی نداریم، انقد به خودت رسیدی

لبخندی زد و گفت: با آهیل نه ولی با دیانا که دارم

با آمدن اسم دیانا بلند شدم و رفتم نزدیکش و گفتم: دیانا؟

آره دیگه دیانا، همین دیانا سعیدی دیگه، منشیت عروس دیگه مگه نمیدونستی؟

عروس دیانا بود؟

نفهمیدم با چه سرعتی از خونه زدم بیرون و قبلش سویچ رو برداشتم

شیدا افتاد دنبالم و گفت: داداش داداش صبر کن، چیشده؟ صبر کن داداش

برو داخل این عروسی کنسله

این رو گفتم و سوار ماشین شدم و گاز دادم....

با سرعت میروندم، حسابی عصبانی بودم و این عصبانیت دست خودم نبود

اصلا نمیدونستم چمه

اصلا باورم نمیشد دیانا بهم خیانت کنه! اصلا بهش نمیخورد این حرفا...

نمیدونم با چه سرعتی روندم تا بالاخره رسیدم به اون محضر

با سرعت پیاده شدم و رفتم و سیامند دم تالار بود و سریع امد و گفت: داداش چیشده الان  
شیدا خانم بهم زنگ زد...اتفاقی...

نذاشتم ادامه بده کنارش زدم و رفتم طبقه ی بالا و رسیدم

چشم خورد به اون پسری که می امد تالار دنبالش، برادرش بود!؟

با ورودم همه نگاهم کردن و دیدی به عروس و داماد نداشتم، رفتم داخل و رفتم سمت جایی که  
سفره عقد چیده شده بود

دیدمش...داشت با دختری صحبت میکرد...

آهیل وقتی من رو دید با خوشحالی اكد ستم و گفت: اقای پارسا خوشحالم امدید، کی از سفر  
تشریف آوردین؟ خیلی خوش امدید

با افتادن گوشی دیانا از دستش همه نگاهش کردن...دستش میلرزید

دستت میلرزه؟ انتظار دیدن من رو نداشتی؟ آره نداشتی...

نگاهش افتاد به من و بی توجه به آهیل گفتم: نتونستی دو ماه منتظرم بمونی؟ انقد هولی؟

بلند شد چشاش اشکی بود...برام مهم نبود دیگه...دیگه این دختر از چشمم افتاده بود...

\*دیانا\*

با صدای آهیل که اسمپارسا رو آورد دستام شل شد و گوشی از دستم افتاد

شهاب آمده بود؟

شهابم؟

چرا الان؟

نمیدونم با چه تونی رومو کردم سمتش و نگاهش کردم، آهیل بهش خوش امد گفت، چشاش  
وای چشاش پر از نفرت بود

چرا نفرت شهاب؟ چرا از من بدت میاد؟  
تو بودی که رفتی با یکی دیگه

با صداش لرزیدم

\_نتونستی دو ماه منتظرم بمونی؟ انقد هولی؟

هول بودم؟ من؟ شهابم تو...

اشکم چکید... همه بودن... جلوی همه شهاب؟

\_خاک تو سر من که به تودل بسته بودم، تو حتی نتونستی صبر کنی، شاید رفته بودم مرده  
بودم!

مرده بود...اون میمرد که منم مرده بودم...

نه شهاب تو بهم خیانت کردی...تو خیانتکاری

فقط تونسته بودم بهش نگاه کنم، اصلا نمیتونستم حرفی بزنم...زبونم بند امده بود

اشکم میچکید

صبا نزدیک شهاب شد و گفت:این حرفا چیه آقا چی میگی درست صحبت...

دنیا نداشت ادامه بده و کشوندش

چشمای آهیل ناباور بود...متعجب...هنگ...

حق داشت دیگه...نداشت؟

\_خوبه مبارکه آهیل پسر خوبیه، ولی میدونی تویی که لیاقت خوبو نداری، تولیافت هیچ چیز و نداری

این رو گفت و روشو ازم گرفت و گفت: خراب کردی دیانا، خراب کردی

با شنیدن اسمم توسط شهاب قلبم ریخت... آخ قلبم... شهابم رفت... شهاب عزیزم... من... من... من گند زدم؟ من خراب کردم؟ تقصیر من بود؟

یه لحظه سرم گیج رفت و افتادم روی صندلی... آنیل جیغی زد و دنیا سراسیمه امد سمتم و گفت: خواهرم... عزیزم... صبا صبا براش یه آب قند بیار

یکم بعد صدای ضربات قاشق رو توی لیوان شنیدم و دنیا لیوان رو جلوی دهنم گرفت و گفت: بخور یکم سرحال میای

سر حال؟ شهاب رفت... قلبم رو برد...

غمگین نگاهش کردم، قطره اشکی ریخت... میدونست... میدونست چه دردی میکشم فقط اون میدونست

مادر آهیل غر زد...



میشه بپرسم چخبره اینجا؟ این آقا کی بود؟ چه سر و سری با خواهرتون داره؟ خواهرتون مشککش چیه؟

صبا با عصبانیت داد زد: حد خودتون بدونید خانم، سر و سر کدومه این وصله ها به خواهر من نمیچسبه، در ضمن نمیبینی حالش بده، الان وقت این حرفاست؟

صدای آهیل رو شنیدم  
با مادرش بود بردش یه گوشه...

خیره بودم یه نقطه، شهابم لاغر شده بود... خیلی لاغر شده بود...

حس کردم کسی کنارم نشسته... یکم بعد دور خلوت شد...  
صدای آهیل امد: من... من واقعا گیج شدم دیانا، تو... تو با شهاب بودی؟ منظورش چی بود  
منتظرش نمودی؟ بهم بگو دیانا حقمه بدونم

چی میگفتم؟! میگفتم تو باز یه ی دست من شدی؟

میگفتم میخواستم شهاب رو فراموش کنم و تورو وارد بازی کثیفم کردم؟

چی میگفتم!!؟ ای خدا آهیل خوب بود

چرا ....

ولی زبونم حرکت نمیکرد حرف بزنم، هنوز صدا های شهاب تو مغزم بود

هنوز حرفاش روی دلم بود...

شهاب گفت و رفت...

شهاب هرچی خواست گفت...

نذاشت بگم...نذاشت بگم چرا...نذاشت بگم برای چی

حق داشت...من منتظر نموندم...راست میگفت

من هول بودم

اگه نبودم که الان محضر نبودم...من هول نبودم

شهاب هولم کرد...

صدای آهیل رو شنیدم که صدام میکرد، حوصلشو نداشتم

حوصله هیچکسو نداشتم

صدای دارا امد

دارا خوب بود... دارا باید من رو میبرد... میبردم یجای دور، خیلی دور

\_دیانا پاشو بیرمت خونه، پاشو

لحن جدی بود، لحنش عصبانی بود، دارا هم عصبانی بود، حق داشت... حق داشتن

من ابرو خانوادمو بردم... شهاب شکست... من شکوندمش

با کمک دارا از روی صندلی بلند شدم که آهیل گفت: حق من نیست بدونم!؟

\_من بهتون میگم، همه چیزو



صدای دنیا بود...آره خوب بود که میگفت،باید میگفت...اصلا باید میدونست من چه آدم  
گوهیم...شاید دیگه بهم علاقه نداشت

شاید دیگه دیانا براش جذابیتی نداشت...

دارا من رو از محضر برد بیرون جلوی اون همه چشمی که با چشمای متعجب و اخم های  
شدید نگاهم میکردن

نگاهشون سخت بود،درد داشت...

من رو نشوند توی ماشین و خودشم نشست و روند...

سرم رو روی شیشه ی ماشین تیکه زدم و اشک ریختم...در سکوت اشک ریختم

توی یه لحظه همه چی نابود شد

شهابم رفت....شهابی که توی این دوماه حسابی لاغر شده بود

آهیل هم....آخ آهیل تو گناه داشتی....

\_همه چيو دنيا بهم گفـت، کلي دعواش کردم که چرا زودتر بهم نـگفته، کلي عصباني شدم و حرص خوردم که تو چرا بهم نـگفتی ديانا؟ من و تو که اين حرفا رو نداشتيم؟ چرا نـگفتی، ميگفتی پاهات رو زنجير ميگردد که سمت آهیل نری، تو گوه خوردی وقتی به يکی ديگه قول دادی و باهاش قرار ميزاری يکی ديگه رو بازچه کنی؟ شهاب و آهیل چه گناهی دارن؟ تو ذهنت مسمومه ديوانه ای....

اين رو گفـت و سرعتش رو زياد کرد...

سرعت زياد خوب بود...اصلا مرگ خوب بود...دلم مردن ميخواست...دلم ميخواست بميرم

شهاب که رفت...زنده بودن چه فايده؟

نميدونم چقد زمان برد تا رسيديم خونه، من رو پياده کرد و زير بغلم گرفت و برد سمت خونه

وقتی وارد شدیم دراز کشیدم روی کاناپه و مثل جنین توی خودم مچاله شدم

دارا بالا سرم ايستاد و هيچ نـگفت...چی ميگفت؟

چی ميتونست بگه..؟؟

چشم بستم، دوست داشتم بمیرم... دوست داشتم... نباشم، دیگه نفس کشیدن فایده ای نداشت

من ابروم رفته بود.... من شده بودم خیانتکار

بدکاره

من کثیف بودم...

با پتویی که دارا روم گذاشت، سعی کردم بخوابم

نمیدونم چیشد خوابم برد، رفتم به عالم بی خبری... خوب بود این عالم، بهشت بود گاهی....

\*

یک هفته از اون قضیه میگذشت، شهاب ناپدید شده بود...

آهیل هم... آخ آهیل....

\*فلش بک به دو روز پیش\*

با بی حوصلگی بلند شدم، حوصله هیشکی رو نداشتم نمیدونستم این کی بود هی زنگ  
میزد، چرا نمیرفت؟ چرا ولم نمیکنن؟

رفتم سمت آیفون و با دیدن آهیل، نفسم بند امد...  
آهیل... تو... من چه رویی دارم ببینمت؟

سنگ پای قزوین نبودم که!!

باز صدای زنگ فضای خونه رو گرفت، باز کردم، در بی صاحب رو باز کردم و کاش باز نمیکردم....

در واحد رو باز گذاشتم و رفتم و نشستم روی مبل تک نفره، ژولیده بودم، هرچی بودم دیانای  
همیشه نبودم... خودم نبودم، قطعا اینی که بودم دیانا نبود

یکم گذشت صداش پیچید توی خونه ی در سکوت، انقد سکوت که انگار خاک مرگ پاشیده  
باشن...

حال نداشتم بگم من اینجام، خودش پیدا میکنه...

یکم بعد آمد و دیدمش، هنوزم خوشتیپ بود، هنوزم دخترکش بود، هنوزم خواستنی بود

این مرد همه چیز تمام بود... اما نه برای من...

من براش کم بودم...

اون یه فرشته میخواست، نه یه خیانتکار

نگاهش نکردم، با چه رویی؟

نشست کنارم و گفت: دنیا خانم همه چیز رو بهم گفت... از علاقه ی چندسالت به شهاب از ابراز  
علاقش به تو...

نفسی کشید... آخ شهاب... شهاب...

ادامه داد: من خیلی فکر کردم، من دوست داشتم ولی نه به اندازه ی عشقی که تو به شهاب  
داری، الانم دوست دارم، ولی دیگه نمیشه، نمیتونم! نه بخاطر اینکه میدونم عاشقی نه بخاطر  
احساست... نه...



سکوت کرد... حرفاش بوی خدافظی میداد، یه خدافظی طولانی... از اونا که میرن و پشت سرشونم نگاه نمیکنن، از اونا که... دیگه نیستن...

به حرف امد: تنها دلیلیم که میگم همیشه، بخاطر اینه که... من نمیتونم با کسی باشم که... انتظار کشیدن رو بلد نیست، زود قضاوت میکنه... بد قضاوت میکنه... شکاکه و اعتماد به نفسش پایینه... همیشه نمیتونم با همچین شخصیتی زیر یه سقف زندگی کنم! نمی تونم با کسی باشم که حتی نمیتونه دو ماه بخاطر عشقش صبر کنه... همیشه...

عشقم؟!... راست میگفت... من صبری نکردم... پس چهار سال حساب نمیشه؟ خب شاید نمیشه!!

بلند شد دیدم دستاش میلرزه، این مرد میلرزید

آخ

دیانا چه گوهی خوردی

چیکار این دوتا مرد کردی؟

آهیل خیلی خوب بود... آهیل مرد بود...

امیدوارم خوشبخت شی، شهاب ناراحت خیلی، اما میدونم دوستت داره، یکم سخت هست اما نفوذ ناپذیر نیست... شهاب مرد مهربانی... باهاش خوشبخت میشی مطمئنم... تلاش کن ببینیش باهاش حرف بزنی... سعی کن ببخشت....

پشتش بهم بود و اینا رو میگفت... و در آخر خدافظی کرد...

آهیل رفت... قدماش سنگین بود... رفتنش سنگین بود، رفتنش سخت بود... آهیل یه دوست بود... یه دوست مهربون

آهیل رفته بود...

\*زمان حال\*

آهیل رفته بود...

شهاب هم ناپدید شده بود

شیدا زنگ زد و گفت چیکار داشتم کردی!

گفت وسایلتو جمع کرد و رفت

گفت نمیدونه کجاست

گفت نگرانه

شهابم کجا بود؟

من چیکار کنم بی اون؟

آهیل گفت سعی کن ببخشت

چی رو ببخشه؟

خیانتم رو؟؟؟ کثیف بودنمو؟؟؟

صدای دنیا امد... کی امد؟ کلید داشت حتما

من که دیگه توی این دنیا نبودم!

امد نشست کنارم

\_جمع کن خودتو، انگار شوهرش مرده، دختره ی دیوانه



شهابم نبود...شهابم بیاد،خوب میشم،بخدا که میشم...

\_هی دختر با نشستن اینجا هیچی درست نمیشه گفتم بدونی!

نگاهش کردم...فقط نگاه،از اونا که کلی حرف داشتن،از اونا که میگفت...پس چیکار کنم!؟

از اونا که سخت بود...

\_برو شهاب رو پیدا کن بگو غلط کردم،والا اینجوری که توداری خودتو از بین میبری بنظرم این کار رو کنی بهتره

پوزخند زدم،نه بخاطر غلط کردن گفتن،چون نمیدونستن شهابم کجاست...

\_سیامند رو دیدم...

سیامند...دوست شهاب بود،شهاب رومیشناخت از خودش بهتر،یعنی میدونست شهابم کجاست؟حتما میدونست

باچشمای مشتاق دنیا رو نگاه کردم، وقتی دید مشتاقم گفت: گفت احتمالا رفته کلبه ی شمالش، پیدا کردنش سخته اما میشه پیداش کرد، جی پی اس داد که راحت تر پیدا شه، گفت خواستم خودم وشیدا بریم ولی میدونم دیانا بره بهتره...

مثل برق گرفته ها بلند شدم، شهابم رومیشه دوباره ببینم؟

رفتم سمت اتاقم، کمد رو خالی کردم، میخواستم بهترین لباسم رو بپوشم... من خیانت کار بودن اما پشیمونم

من شهابم رو میخوام، حالم با اون خوبه

قلبم به عشق اون می تپه

خوشرنگ ترین و خوشگل ترین مانتم رو تن کردم، موهام رو بستم و دنیا در سکوت نگاهم میکرد

نشستم پشت میز آرایشی

قیافم پژمرده شده بود...

اصلاح نکرده بودم و پر مو شده بود....

بند رو برداشتم و گرفتم سمت دنیا، فهمید منظورم رو لبخند کم جونی زد و آمد سمتم  
سوار ماشین شدم و رو به دنیا گفتم: دعا کن برام دنیا

اخمی کرد و به شوخی گفت: خجالت بکش دختر همین الانشم دارم اشتباه میکنم میفرستم  
بری، میری پیش پسر مردم... صبا بفهمه سرم رو میکنه، هیییی سامان رو بگو!!!

لبخندی زدم و گفتم: ول کن تورو خدا

بی توجه به من رو به راننده ای که خانم بود گفتم: جون شما و جون ته تغاری ما، حواست  
بهش باشه

چشم خانم نگرام نباش، دست من سپردیش خیالت تخت

سر تکیون داد و رو به راننده گفتم که حرکت کنه اونم رفت و از شیشه دست تکیون دادم برای  
دنیا ....

نمیدونستم قرار چی بشه، لوکیشنی که داشتم جای پرتی بود و تقریباً چست جنگل  
بود، نمیدونستم میتونم تنهای پیداش کنم یا نه!



با صدای گوشیم از فکر بیرون زدم و نگاهی به صفحه گوشیم انداختم، شیدا بود

\_سلام شیدا جون

از شیدا هم خجالت میکشیدم...

\_سلام دیانا، خوبی؟

\_ممنون

\_رفتی؟

\_توراهم، شیدا دعا کن بتونم ببینمش

\_دیانا، شهاب پسر مغروری نیست، فقط درونگراست میدونی اون بچگی نمیگم سخت ولی خوبی نداشت، باهاش مهربون باشه وبمون، تورو خدا دیگه اینجوری نرجونش، بهش بی اعتماد نباش

چشام بارونی شد... بچگیاش چطور بود مگه!؟

\_من شهاب رو دوست دارم، خیلی بیشتر از خودم، تو اینو میدونی

\_میدونم، اما... کارت اشتباه بود، اینم تو میدونی

\_میدونم خیلی خوب میدونم

\_داداشم رو بیاریا

لبخندی به لحن شوخش زدم و گفتم: اگه بیاد که من از خدومه...

نفس صدا داری کشید و گفت: من برم دیگه...

\_باشه ممنون، شیدا....



سوالی صداش زدم که گفت:جانم؟

\_ببخشید بابت این اتفاقا،میدونم مقصرم...قول میدم هر جور شده درستش کنم

\_شهاب رو بیار ببینمش خوب میشم...

اشکم چکید...

میدونستم جونش به جون شهاب بستس

میدونستم غیر از شهاب هی کشی رو نداره

من چیکار زندگیشون کردم...من ویران کردم همه رو...

گوشی رو قطع کردم و اشکام رو پاک کردم وخیره شدم به جاده،دلم میخواست هرچه زودتر می رسیدم

با صدای خانمراننده نیم نگاهی بهش کردم که گفت:موضوع عشقیه؟

\_عشق؟فراتر از اون

چیه ولت کرده؟

سرم رو به نشونه ی آره تکون دادم که گفت: پس چرا داری میری دنبال کسی که نمیخواست!

مقصرم... مقصر همه ی اتفاقای الان منم... من کثیف شده بودم

من که نمیفهمم چی میگی خانم، ولی از من میشنوی یکم طاقچه بالا بزار بابا، درشته شوهر قحطه ولی ایجوری میکنی فکر میکنه چه پُوخیه

نگاهم رو کامل سمتش گرفتم و گفتم: شهاب من خیلی هم آدم خوبیه، اصلاً شما که قضیه رو نمیدونی چرا قضاوت میکنی ها؟ خودم میدونم چیکار دارم میکنم، میگم مقصرم و دارم میرم که اشتباهم رو اگه بتونم و بپذیره جبران کنم، توچی میگی این وسط؟

خنده ای کرد و گفت: والا همینو بگو، به من چه اصلاً، برو هرکاری دلت میخواد کنه من رو سنن، والا چیکار تون دارم، اصلاً برو بهش تعظیم کن بگو منو ببخش سرورم یا بگو من رو ببخش و خلاصم کن

این رو گفت و خندش گرفت...

لبخندی به لحنش شوخش زدم... زن جالبی بنظر می امد...

–سریال زیاد نگاه میکنی!

–جان تو ما که وضعمون شبی شما مایه دارا نیست،این ماشینم که میبینی جون تو مال من نی،مال دایی مادرمه،گاهی به ما میده روش کار کنیم یه نون در بیاریم،جدیدا یه تلویزیون خریدیم جان تو این سریال چینا رو نشون میده،چی بود دختر...گونگی...سونگی...دونگی...یچیزی بود دیگه

بعد از چند وقت بالاخره خندم گرفت و قهقهه زدم...

خیلی خوب گفت...گونگی...وای خدا

با تعجب نگاهم کرد و گفت:وا خانم چته،بیار اشم میریزی بیار میخندی دیونه میونه ای چیزی هستی!؟

خندم که تمام شد گفتم:نه دیونه نیستن،در ضمن اونى که میگی،اسمش دونگ یی

–هاا شما هم میبینی خانم،نمیدونستم این بالا شهریا از این چیزا هم نگاه میکنن

تلویزونی که میگی شبکه هایی که داری رو ما هم داریم، مگه میشه نبینیم، بالا و پایین نداره که....

ای بابا خانم شما الان اینو میگی، ولی کلی فرق داریم ما و شما... شما عرضم به حضورت یه تاکسی گرفتی در بست تا فلان جا، ما میخوایم بریم یه امامزاده ای پیری جایی یه پیکان ممد داره، تو محلمون تو فقط ماشین داره... هر وقت میریم ۱۰/۱۵ نفر میچپیم تو پیکان ممد... ما که مثل شما نیستیم

اخمی کردم، چرا زندگیا انقد متفاوت باشه!؟

ناراحت شدم... اما سعی کردم به روی خودم نیارم

بخاطر اینکه بحث رو عوض کنم گفتم: شما چندتا بچه داری؟

ای عزیز، من بچم نمیشد از دار دنیا فقط ی دختر دارم تازه دیپلم گرفته

همسرتون چیکار میکنه؟

ای خدا، اون تا وقتی بود زندگی خوب بود، اما رفت زیر ماشین... تاکسی شهرستان بود، خط رو میرفت ومی امد... تا شب ی تریلی زیر گرفتش و رفت.. بعد من شدم سرپرست خونه و

کار میکنم، همه کاریم کردم... ابایی ندارم، والا مار که عار نیست، فقط میخواستم دخترم سر و ساموم بگیره، درسش خیلی خوبه همه نمراش بیست جون شما

\_اسمش چیه؟

\_صدف

لبخندی زدم: صدف... چه اسم قشنگی چه شکلیه؟

\_عکشو دارم صبر کن

آفتاب گیر ماشین رو داد پایین و عکسی بیرون کشید و گرفت سمت

\_این دخترمه نوکرته

\_خدا حفظش کنه واستون

نگاهی به عکس کردم، چقد خوشگل بود...

چشاش رنگی بود و صورت گرد و چشای درشتب داشت و بینیش هم خوشفرم و رنگ  
موهاشم قهوه ای روشن بود

با تعجب گفتم: این واقعا دختر شماست؟

آره تعجب داره؟

خیلی نازه عزیزم... ماشالله خیلی نازه، ولی شبی شما نیستا

خندید و گفت: مادر خدایا مرز شوهرم، خوشگل بود، رو اون رفته، ممد خواستگارش ولی حیفم  
میاد دخترم رو بدم به اون ممد در پیت

لبخندی زدم و گفتم: آره بزارید درس بخونه، قطعا به یجایی میرسه

آره دخترم، به ممد گفتم، پاتو بکش بیرون از زندگی دخترم شما دوتا دخیلی به هم ندارید

الان خودش تنهاست؟

کی ممد؟



خنده ای کردم و گفتم: نه صدف رو میگم

\_ها نه اون وقتایی من میام کار میکنم میره پیش ننه، مادرم رو میگم

\_اها خدا نگهش داره واستون

\_آره اون بنده خدا هم آخرای زندگیشه، ولی خب همینم که هست خوبه سایه ای بالاسرمون

\_بله درسته

\_حالا ما که این همه گفتیم برات، تو نمیخواهی بگی قضیت چیه!؟

نفسی کشیدم و خیره شدم به رو به رومو گفتم: خیانت کردم، کار اشتباه، احمقی، کار دور از عقل

\_اشکال نداره فکر نکن بهش، آبی که بریزه نمیشه جمعش کرد ولی میشه خشکش کرد

نگاهش کردم که گفت: میخوام بگم آب لکه ای ازش نمی مونه خیس میشه ولی لکه  
نمیمونه، میتونی پاکش کنی حداقل خشکش کن

\_کاش همینجوری که میگفتین ساده بود کاش میشد

\_میشه فقط باید بخوای

\_من که میخوام مهم اینه که اون چی میخواد، کی میرسیم؟

\_فعلا مونده شما یه چرت بزن بنظرم

سرم رو به نشونه ی تایید تکیه دادم و صندلی رو کمی عقب کشوندم و دراز کشیدم و  
چشم‌بستم

نمیدونم چقد گذشت که خوابم برد...

\*آهیل\*



روی تخت دراز کشیدم و به سقف زول زدم، ذهنم خالی بود از همه چی... واقعا به چی میتونستم فکر کنم

ذهنم شلوغ بود ولی اون لحظه حس کردم خالیه خالیه، بعد از اون جنجال روز عقد توی یه ابهام بودم

بعد از شنیدن حرفای دنیا، متعجب شدم، باور نمیکردم دیانا همچیکاری کرده

دیانا به شهاب علاقه داشت و بخاطر شکاکیش امد سمت من؟

نفسی کشیدم که در اتاق باز شد و مامان امد داخل

خیلی خونسرد نگاهش کردم و گفتم: میشه بپرسم چرا در نمی‌زنین؟

\_نه نمیشه

لبخندی زدم و چیزی نگفتم که گفت: پاشو بیا شام بخور، اون از زن گرفتنت اینم از این زندگیت

لبخندم پهن شد و نگاهش کردم و گفتم: چرا انقد حرص میخوری خوشگلم؟

خوبه خوبه، هنوز یادم نرفته با این عروس انتخاب کردند ابرو نداشت برامون جلو فامیل

بلند شدم و نشستم روی تخت و گفتم: اهوم واقعا چه دختر شلیطه ای بود نه ؟

منو مسخره میکنی پسر؟

با حفظ لبخندم رفتم طرفش و گونش رو بوسیدم و گفتم: الهی قربونت برم مامان خوشگلم، من غلط بکنم مسخرت کنم

پاشو بیا بریم شام بخور، توام زده به سرت قاطی کردی

سر تکون دادم و باشه ای گفتم و حرفی نزد، اونم رفت و در رو بست

رفتم سمت سرویس و دست و صورتم رو یه آبی زدم و از اتاق زدم بیرون...

همه سر میز شام بودن و منم رفتم و کنار آنیل نشستم که پدر گفت: خوبی پسر؟

آره بابا خوبم مشکلی نیست

خب پس بفرمایید شروع کنید

نگاهی به آنیل کرد و آروم گفتم: خوبی؟

آره داداش خوبم

یادمه قبل از اینکه من برم خواستگاری دیانا بهم خورد نامزدیش رو به پدر و مادر گفته بود

بر خلاف انتظار مامان خوشحال شده بود از این بهم خوردن، میگفت این پسره لنگ ما نیست

اونم یه اقیده هایی داشت واسه خودش نمیدونم!

میخواهی چیکار کنی حالا ؟

پدر رو به من این حرف رو گفته بود و منم گفتم: فعلا کار کار

چرا نمیری خارج؟ ادامه تحصیل بدی؟

نه نمیتونم، من مشکلی ندارم چرا انقد نگرانید؟

مامان گفت: میگفتی دوستش داری، الانم که اینجوری، دلت شکسته ولی نمیدونم چرا به رپی خودت نمیاری!

دلم شکسته بود اما... باهاش کنار امده بودم، من نه از دیانا نه از کارش گله ای داشتم

کاری که شده بود و نمیشد کاری کرد...

نگران من نباشید، من مشکلی ندارم، کنار امدم

آنیل نگاهی بهم کرد و گفت: واقعا کنار امدی داداش؟

لبخندی زدم و موهاش رو بهم زدم و گفتم: معلومه

با شک و تردید نگاهم کرد ولی چیزی نگفت...همگی مشغول خوردن شام شدیم و بعدش هرکی رفت سمت کار خودش

منم نشستم پای تیوی و شبکه ها رو بدون هدف بالا پایین کردم  
با زنگ گوشیم حواسم رو دادم به گوشیم

شماره ناشناس بود

جواب دادم:بله؟

\_الو...آهیل خودتی؟

با تعجب گفتم:بله شما؟

\_منم کوروش

رفتم توی فکر،کوروش؟یهو ذهنم جرقه ای زد و بشکنی زدم  
\_کوروش خودتی؟کجایی الان؟با شماره ایران زنگ زدی؟!ایرانی؟

آره آهیل امدم ایران میخوام ببینمت، یه ماجرای هست باید کمک کنی

چیزی شده؟

نه باید ببینمت باهات صحبت کنم

باشه حتما کجایی الان؟

من امدم هتل

چرا رفتی هتل خب می امدی همینجا خونه ی ما

نه نیازی نیست قرار یه خونه بگیرم منتظر کارای معاملشم، با خانمم امدم

با تعجب گفتم: خانمت؟

آره آقا آهیل ما دوسالی هست جزو متاهلاییم

پس واجب شد بینمت

آره فردا بیا همون پاتوق قدیمی، هنوز هستش؟

آره خوشگلتر از قبل

پس می بینمت عصر ساعت ۵ می بینمت

باشه داداش خیلی خوشحال شدم از تماس

می بینمت قربونت خدافظ

خدافظی کردم و گوشی رو قطع کردم، باورم نمیشه کوروش برگشته باشه ایران...

نزدیک به ۱۵ سال بود رفته بود خارج

یکی از رفیق های قدیمیم بود

پدرش دوست صمیمی پدر بود، از زمان بچگی با هم بدیم و وقتی پدرش فوت شد

رفتن خارج و دیگه خبری نشد ازشون

کوروش دوتا خواهر داشت و خودش تک پسر

هر دوتا خواهرشم ازدواج کرده بودن...

خیلی دوست داشتم ببینمش... بعد از این همه جنجال و اعصاب خوردی این خبر حسابی خوشحال کننده بود

با صدای آنیل نگاهش کردم که گفت: کی بود

این رو گفت و با بشقاب از چپیس و پفک امد و کنارم نشست و یه پفک خورد و  
گفتم: کوروش

با تعجب گفت: کوروش؟ کوروش مَرند؟

سرم رو تکیون دادم که لبخندی زد و گفت: آخی داداشی، خیلی وقته ندیدمش کجاست؟



—آمده ایران

—داداشم...دعوتش میکردی خونه، ما هم ببینیمش

—زن گرفته؟

با ذوق گفت:جدی؟ایول بابا

یادمه همیشه آنیل به کوروش میگفت داداش، کوروش سه چهارسالی از من بزرگتر بود

اما خیلی باهم بهمون خوش میگذشت...چه روزگاری داشتیم...

رو به آنیل گفتم:تو با این همه حَلِ حُوله امدی نشستی اینجا واسه چی؟

—الان یه فیلمی قرار نشون بده میخوام نگاهش کنم

– چیه!؟

– اسمش رو یادم نیست ولی بازیگر معروف توش بازی میکنه

این رو گفت و کنترل رو برداشت و زد شبکه مورد نظرش

منم چنگی به ظرف پفک و چیپسش زدم و یه مشت برداشتم که ناله کنان گفت: داداش نکن  
خو

خندیدم و چیزی نگفتم و ابرو دادم بالا براش

اخمی کرد و چیزی نگفت و صورتش کرد سمت تیوی برد و زول زد به تیوی

منم زول زدم به تیوی

باورم نمیشد هم آنیل هم من هردو دل شکسته بودیم

هر دو داشتیم کنار می امیدم از این نرسیدن...

از نرسیدن به یار



از رها شدن و از اینکه یکی دیگه به ما ترجیح داده شده  
ما کنار آمدیم

و تا آخر هم دیگه به گذشتمون فکر نمیکنیم، گذشته ما خاطره ما شده... غمگین شده از فکر به  
گذشته

بیشتر آدمرو دلشکسته میکنه...  
ما فکر میکردیم و ازش تجربه کسب میکردیم....

ما فکر میکردیم و از یه سوراخ دو بار گزیده نمیشیدم....

و زندگی همچنان ادامه داره  
تا شقایق هست باید زندگی کرد....

\*دیانا\*



یه ساعتی بود رسیده بودم و بخاطر اینکه کلبش توی جنگل بود، اون خانمه من رو نزدیک ورودی پیاده کرد و حالا باید خودم میرفتم و پیداش میکردم

با اینکه جی پی اس داشتم اما دو سه باری مسیر رو گم کردم و هی می رسیدم سر جای خودم

نمیدونستم خودش چطور میاد میره کلبشو پیدا میکنه!

کاش با جنگلبان می امدم و حداقل اون راه رو بلد بود

حالا اگه گم شم چی؟

رو کردم سمت آسمون و هوا ابری بود و شدیداً بارونی و میترسیدم الان بارون بگیرم

واقعا توی این شرایط بارون رو کم داشتم

نگاهی دوباره به جی پی اس انداختم و به اطراف نگاه کردم، راه خاصی وجود نداشت

ای بابا خب من راه رو از کجا پیدا کنم!؟

گوشیم رو بیرون کشیدم و تماسی با سامند گرفتم  
خیلی بوق خورد تا بالاخره جواب بده

\_بفرمایید؟

\_سیا منم دیانا

\_هی دختر، سیا خودتی من سیامندم

لبخندی زدم و گفتم: سیا، فک کنم گم شدم

\_سیا عمته، به من چه گم شدی میخواستی نمیرفتی!

\_سیامند جون عزیزم، من که انقد دوست دارم

قهقه ای زد و گفت: دیان، خیلی خوبی، ولی نمیدونم چرا انقد بدی کردی

ذهنم یهو پرید به اتفاقای بد گذشته و سری پششون زدم و گفتم: یادم ننداز سیامند، بهم بگو  
چطور پیدا کنم اون کلبه رو؟

—میدونم کار سختیه، ولی من که جی پی اس دادم بهت

—بابا اون اصلا معلوم نیست چی به چیه، دو سه بار رفتم باز برگشتم سر جای قبلی هی دارم  
دور خودم میچرخم

—خاک عالم دختر، نری گم شی حیونا حمله کنن بدرنت

—مرسی از دلداریت، سیامند هوا هم ابری

—بهت تسلیت میگم، نور به قبرت بباره

خندم گرفت و یکمم بغض کردم و با ناله گفتم: مسخره بازی در نیار سیامند بهم راه نشون بده

—بابا من چطوری راه نشونت بدم اصن نمیدونم کجایی!

– تصویری بگيرمت ميتونی بهم بگی؟

– اسکایپ داری؟

– آره آره ، ميگيرمت الان

– اوکی

رفتم و از برنامه اسکایپ شمارشو گرفتم و طولی نکشید که تصویرش ظاهر شد

لبخندی زدم و گفتم:گمشدم

– کو بچرخون ببینم کجایی!؟

کاری که گفت و رو انجام دادم و که گفت: خب يه خبر بد دارم

– چيشده؟

– من هیجا رو بلد نیستم!!!

– سیا منو مسخره کردی؟

– نه جون تو... اها یادم امد بین اون گلا رو میبینی گل نرگسا

نگاهی کردم و دیدمشون و گفتم: آره خب

– اون مسیر رو بگیر برو جلو یه بیست دقیقه گه بری میرسی به یه سه راهی

– خب خب

– راه وسط رو بگیر رو برو

– اوکی





من برم کار دارم، باز مشکلی داشتی زنگ بزن

سری تکون دادم و خدافظی کردم

اون مسیری که گفت رو رفتم

نمیدونم چقد رفتم که دیگه خسته شدم و روی تنه ی شکسته ای که اونجا بود نشستم

از کوله پشتیم یه مشت تخمه در اوردم و مشغول خوردن شدم که حس کردم چیزی پشت سرم

رمو کردم پشت سرم و با دیدن مار جیغی کشیدم و کوله رو بغل زدم و دویدم..

انقد دویدم که نفس کم اوردم و ایستادم و نفس نفس میزدن، هی حس میکردم مار پشت سرم و دنبالم میکنه

نفس نفس زدم به رو به روم نگاه کردم...

با دیدن اون سه راه لبخندی زدم...

بالاخره داشتم نزدیک میشدم...

از فکر مار امدم بیرون و راهی که سیا گفت و گرفتم ورفتم...بالاخره میرسیدم به شهاب

نمیدونستم با دیدنم چه واکنشی نشون میداد

مطمئن بودم اصلا قبولم نمیکرد...

ولی باید چیکار میکردم؟

یعنی راهی بود که بشه شهاب من رو بیخشه؟

میشه من رو قبول کنه؟

میدونستم باید کلی استرس و تشنج رو تحمل کنم تا آقا شهاب ما رو پذیرا شه

ولی من هرکاری که باعث شه دلش به رحم بیاد رو انجام میدم

من بدون شهاب برنمیگردم، اصلا بدون شهاب نمیشد زندگی کرد...

یا با شهاب برمیکشتم یا همینجا خودم رو میکشتم...

نمیدونم چقد راه رفتم و چند بطری آب خوردک تا بالاخره چشمم خورد به اون کلبه

یه سقفی ازش دیده میشد

دودکشش ازش دود بیرون میرفت وقابل رویت بود

با خوشحالی دویدم تا بالاخره رسیدم به اون کلبه

تک کلبه تو دل جنگل بود

یه کلبه ی دو طبقه ی خوشگل

چقد حس و حال خوبی داشت اینجا

نفس عمیقی کشیدم وبا قدم های استواررفتم سمت کلبه و رسیدم و در زدم...

نمیدونم چقد گذشت که در باز شد وقامت شهاب نمایان

وقتی من رو دید اول متعجب شد و بعد اخماش رفتن تو هم و خواست در رو، ببند که  
خودم رو پرت کردم داخل و گفتم: تا به حرفام گوش ندی نمیرم بخدا

کولم رو گرفت و پرتم کرد بیرون و گفت: گمشو برو همونجایی که بودی اینجا جای تو  
نیست، نبینمت دیگه

این رو گفت و محکم در رو بست

انقد محکم که صداش توی گوشم اکو شد

چشم بستم... چطور بعد از این همه سختی راضیش میکردم؟

خدایا کمکم کن....

به اطراف نگاه کردم، داشت هوا تاریک میشد و میترسیدم

در زدم و با صدای نسبتا بلندی گفتم: شهاب شهاب جونمم، شهابم، تو رو خدا در رو باز کن، من  
گوه خوردم، من غلط اضافه کردم، شهابم باز کن باشه اصن نمی مونم ولی الام هوا تاریک میشه  
من میترسم... شهاب بیا در رو باز کن، قول میدم صبح برم فقط در رو باز کن من میترسم، شهابم  
عزیزم باز کن...

ناله کردم: شهاب تورو خدا....

این رو گفتم و کنار در نشستم

اما اون بدون هیچ حرفی و سکوت در رو باز نکرد، حتی نگفت کمشو یا خفه شو

حداقل بهم فحش میداد من راحت تر بودم، از این سکوتش خوشم نمی امد

چهارزونه نشستم همونجا و کولم رو توی بغلم گرفتم

به رو به روم خیر شدم و با صدای بلند گفتم: من نمیرم، همینجا می شینم تا در رو باز کنی، من باید باهات حرف بزنم شهاب، این همه راه نیومدم که بگی گمشو نبینمت، نمیخوام من باید باهات حرف بزنم... بخدا نمیرم، یا حرف میزنم باهات یا همینجا خودم رو میکشم شهاب بخدا میکشم اگه نزاری حرف بزنم... میزنم دیگه به رگ میزنم و خلاص این از نبود تو که بدتر نیست...

این رو گفتم و به اطراف نگاه کردم، چشم خورد به صندلی لرزونا... از اینا که مثل گهواره بودن

هیچوقت اسمشو یاد نگرفتم

با ذوق رفتم سمتش و کولم رو یه گوشه رها کردم و نشستم روش و شروع کردم به تگون دادنش

چه کیفی میداد، آخی کاش میشد تا چندین سال اینجا می موندم، دور از شهر و توی دل جنگل و کنار شهاب، همشو دوست داشتم

نمیدونم چقد گذشت که در باز شد و شهاب امد بیرون و سیوشرتی تنش کرد و نیم نگاهی به من انداخت و در رو بست و رفت

بلند شدم و دویدم دنبالش و گفتم: شهاب کجا داری میری؟ منم میام هر جا بری میام دنبالت ...  
با اخم نگاهم کرد و سوار ماشینش شد، از این ماشین گنده ها که مخصوص کوه و کمر بودن

منم سریع سوار شدم نگاهی بهم کرد و خیلی جدی گفت: پیاده شو حوصلتون ندارم

الان شبهه، توام داری میری من میترسم خودم تنها حداقل در کلبه رو باز کن برم داخل، هرچقدرم ازم ناراحتی باش، ولی حس انسان دوستانه کجاست؟ یه دختر تنها وبی کس تو دل این جنگل

نفسی کشید و اخماش بیشتر رفت توی هم و ماشین رو روشن کرد و جاده ای در پیش گرفت

لبخندی زدم و گفتم: کجا میری؟

با غیض نگاهم کرد که یه لحظه ترسیدم  
شهاب رو زیاد نمیشد سر به سرش گذاشت...

پس سکوت کردم و به جاده خیره شدم نمیدونستم داره کجا میره ولی با وارد شدن به بازار چه  
ای لبخندم گشاد شد

آمده بود خرید...

چقد این کار رو دوست داشتم... عاشق خرید بودم، مخصوصا خوراکی های خوشمزه

با صدای گوشیم به خودم امدم و گوشیم رو از کیفم برداشتم و به صفحه نگاه کردم

دارا بود

واقعا دلم نمیخواست با هیشکی از خانوادم صحبت کنم ولی میدونستم اگه جواب ندم نگران  
میشدن

جواب دادم

ـ الو

ـ سلام کجایی؟

ـ جنگل، شمال نمیدونم!

ـ با کی؟

ـ عشقم

عشقم رو با ناز گفتم که یهو دیدم شهاب ترمز شدیدی کرد که باعث شد به جلو پرتاب شدم

شانس کمر بندم روبسته بودم....

ـ ترسیدم چیشد شهاب؟



با حرص و عصبانیت نگاهم کرد و از ماشین پیاده شد و در رو با شدت بست

لبخندی زدم، حسودی کرد؟

با صدای الو الو دارا به خودم امدم و گفتم: ببخشید چیشده؟

کی رفتی پیش شهاب؟

یه نیم ساعتی هست رسیدم، وای داداشی یه کلبه داره تودل جنگل انقد جای باحالیه

خوبه، تحویل گرفت؟

تحویل... نه نگرفت، خب حق داره دیگه ناراحته، ولی من تلاشمو میکنم

خواستی برگردی بگو خودم میام دنبالت

داداشی من از بخوام برگردم با خود شهاب میام وگرنه اصلا نمیام

دختر کله شق، توی کی انقد خودسر شدی؟

عشقه دیگه این چیزا حالش نمیشه

عشق، باشه پس حواست روبه خودت بده، اگه چیزی احتیاج داشتی خبرم کن...

ممنون داداشی، خیلی دوست دارم، تو همیشه پشتم بودی، بخدا خیلی خوبی

پوزخندی زد و گفت: آره گوشامم مخملی

لبخندی زدم و خدافظی کردم که در ماشین باز شد و شهاب نشست توی ماشین...

با لبخند نگاهش کردم که دیدم یه نایلون پر از حل و حوله توشه

خواستم ازش بگیرم که بی توجه به من گذاشتشون صندلی عقب

برای من خریدی؟

ماشین رو روشن کرد و حرکت کرد و جوابی بهم نداد...

ولی من کم نیوردم و گفتم: ممنون میدونستم هنوز دل مهربونی داری

گوشیش زنگ خورد و برداشتش و قطعش کرد و دوباره انداختش سر جاش

\_خب شاید کار واجبی داره، چرا جواب نمیدی؟ شاید میگفت اصلا جواب تماسش رو نمیدی  
بیچاره کلی نگرانت بود، میدونی که اون به غیر از تو کسی رو نداره

ماشین رو نگه داشت و بدون حرفی از ماشین پیاده شد و دیدم رفت سمت میوه فروشی  
که اون نزدیکی بود

کلی میوه خرید و گذاشت صندلی عقب و دوباره ماشین رو روشن کرد و دور زد

جاده ای که میرفت سمت کلبه رودر پیش گرفت

نزدیک کلبه که رسیدیم گفت: صبح بیدار شم نمیخوام ببینمت

ماشین رو پارک کرد و پیاده شد که گفتم: باشه پس جنازم رو بفرست برای خانوادم...

نگاهی بهم کرد و که گفتم: من بدون تو هیجا نمیرم شهاب اینو بکن تو مغزت

نفس کلافه ای کشید و تعدادی از پلاستیکا رو برداشت و رفت سمت کلبه

منم کمکش بقیه رو برداشتم و رفتم داخل و با تعجب به داخل کلبه نگاه کردم

چقد خوشگل بود...

ـوای شهاب اینجا چقد خوشگل، خوب حال میکنی اینجا ها، وای خیلی دوست دارم اینجا رو

پلاستیکا رو روی میز آشپزخونه گذاشتم و کولم رو گذاشتم روی صندلی و گفتم: خب شام چی میخوری برات درست کنم؟

بدون توجه به حرفم، مشغول چیدن وسایلی شد که خریده بود

رفتم نزدیکش و گفتم: زرشک پلو که دوست داری برات درست کنم؟

عصبی نگاهم کرد و گفت: خیلی حرف میزنی

خب گرسنمه، چی درست کنم!؟

بی توجه به من از آشپزخونه بیرون رفت که با صدای نسبتا بلندی گفتم: نمیدونم ناهار چی خوردی ولی برات زرشک پلو درست میکنم، زرشک داریم؟

جوابی نیومد و منم منتظر نمودم ادامه دادم: خودم پیدا میکنم!

شالم رو در اوردم و موهام رو بالا گوچه ای بستم و مانتومم در اوردم و انداختم روی کیفم که روی صندلی بود

اول مواد رو پیدا کردم و چیدمشون روی میز و شروع کردم درست کردن شام

یساعت و نیمی گذشت تا شام آماده شد و با ذوق و شوق میز رو چیدم و شام رو کشیدم

به میز نگاهی کردم و همه چی تکمیل بود

لبخندی زدم و از آشپزخونه بیرون رفتم و نگاهی به سالن کردم شهاب نبود!



رفتم طبقه ی بالا و به اتاقا سرکی کشیدم تا بالاخره دیدمش توی یکی از اتاق نشسته و برگه ای دستش بود و میخوند

تقه ای به در زدم که حواسش روبده بهم وقتی نگاهم کرد گفتم:شام حاضر بیا بریم

بی توجه بهم سرش رو توی کتاب برد و مشغول خوندن شد

منم با لجاجت گفتم:اگه نمیای من میز شام رو میارم اینجا،انتخاب با خودته عزیزم

کتاب رو محکم بست و گفت:چرا انقد روی مخم نرو میری؟

\_گرسنمه بیا بریم شام بخوریم،بخدا بعدش دیگه کاری بات ندارم

خیره نگاهم کرد و نفسی کشید و گفت:اون موقعه که من نبودم واسه آهیل غذا درست میکردی؟

این رو گفت و بلند شد و بدون منتظر موندن جوابش رفت بیرون...

با دلخوری نگاهش کردم ولی حقم بود این تنه ها و تلخی ها حقم بود

رفتم سمت آشپزخانه که دیدم نشسته و به میز نگاهی کرد

لبخند محوی زدم و گفتم: بزار برات بکشم

این رو گفتم و رفتم نزدیکش و کفگیر رو برداشتم و براش برنج کشیدم و بعد مرغ گذاشتم براش و دوغ هم ریختم توی لیوان براش

نشستم رو به روش و خیره نگاهش کردم که اونم مشغول خوردن شد و یکم بعد گفت: مگه نمیگی گرسنمه با دیدن من سیر میشی؟

با هولی گفتم: نه، آره الان میخورم

و برای خودمم کشیدم و مشغول خوردن شدم و وسط غذا گفتم: آهیل براید همیشه باهام خدافظی کرد و رفت...

بی توجه بهم غذاش رو میخورد و چیزی نگفت

ولی من ادامه دادم: بنظرم آهیل مرد خوبیه، ولی قلب من برای اون نبود، بخدا همش تویی قلبم همش تویی

اما بازم توجه ای نکرد ولی من همچنان ادامه دادم: بخدا فکر کردم من رو فراموش کردی، آخه زنگ میزدم همش یه دختر خارجی جواب میداد، بهم گفت میخواد باهات ازدواج کنه، خب من....

بغض کردم و گفتم: من میدونم اشتباه کردم اما...

با صدای لیوانش که محکم کوبیدش روی میز ترسیدم و نگاهش کردم که گفت: من رو آوردی سر میز شام که زجه زدنت رونگاه کنم؟

فینی کردم و گفتم: نه بخدا من اصلا لال میشم شما شامت رو بخور، ببخشید دیگه هیچی نمی گم

نگاهی بهم کرد و ته لیوانش رو سر کشید و بلند شد و رفت

با صدای بلندی گفتم: شهابم، بخدا دیگه حرف نمیزنم، من اصن غلط کردم بیا شامت رو بخور



صداش ضعیف امدولی امد

سیر شدم

میز رو جمع کردم و بعد از شستن ظرف ها رفتم سمت سالن که دیدم شهاب نشسته پای تیوی لبخندی زدم و برگشتم آشپزخونه و یه کاسه تخمه برداشتم و رفتم سمتش

نشستم صندلی کنارش و گفتم: تخمه بخور

نگاهی بهم نکرد و همینطور که خیر به تیویش بود گفت: برو بخواب صبح زود باید بری

نگاهش کردم و گفتم: یعنی دلت نمیخواد پیشت بمونم

با اخم و صورت خشنی نگاهم کرد که گفتم: خب باشه حالا تا صبح خیلی وقت هست

این رو گفتم و به خودم جرئت دادم و رفتم و کنارش نشستم و کاسه تخمه رو روی پاش گذاشتم و گفتم: بخور با فیلمی که میبینی میچسبه

نگاهی به ظرف تخمه و بعد نگاهی به من کرد و چیزی نگفت...

منم دیگه حرفی نزدم و نگاهم خیره موند به تیوی و کم کم چشم سنگین شد و خوابم برد....

صبح بیدار شدم روی تخت بودم و نشستم روی تخت و به اطراف نگاه کردم...

لبخندی روی لبم امد، یعنی شهاب من رو آورد اینجا؟

این یعنی ازم متنفر نبود، این یعنی یه امیدی بود

لبخندم پر رنگ تر شد و پر انرژی تر رفتم و دست و صورتم رو شستم و خودمو مرتب کردم و از اتاق زدم بیرون

رفتم طبقه پایین و چشم خورد به ساعت بزرگی که کنار سالن بود

ساعت ۸ صبح بود

رفتم بیرون از کلبه و نفس عمیقی کشیدم چه هوای خوبی بود...

به اطراف نگاه کردم، خبری از شهاب نبود! کجا بود یعنی هنوز خوابه؟

برگشتم خونه و رفتم سمت اتاقش و آروم در رو باز کردم و دیدمش خواب بود

لبخندی روی صورتش آمد و رفتم نزدیکش

بالا سرش ایستادم و خم شدم روی صورتش و خیره شدم بهش

الهی بگردم، چقد خوشگل خوابیده

عزیزم، این مرد چقد خواستنی بود؟

دستم رو بردم و جایی نزدیکی گونش رو لمس کردم

لب زدم: مگه میشه غیر از تو رو بخوام؟

نگاهم به لباس افتاد... وسوسه انگیز بود... با یه بوسه که بیدار نمیشد؟ میشد؟

یه بوسه ی ریز؟

صورتش رو نزدیک صورتش بردم و خواستم لباس رو ببوسم که چشم باز کرد

بگم سخته رو زدم دروغ نگفتم...

یهو دستم رو کشوند رو من رو انداخت کنارش روی تخت و خیره شد بهم

با جدیت تمام نگاهم کرد و گفت: چی میخوای اینجا؟

به خودم جرئت دادم و نمیدونستم این جرئت از کجا امد اما دستم رو از دستش جدا کردم و دور گردنش بردم و لبام رو روی لباش گذاشتم

و بوسیدم...

من رو از خودش جدا کرد و بلند شد و رفت سمت سرویس

دستم رو روی لبام کشیدم، من شهاب رو بوسیدم؟

لبخندی روی لبم نشست و ذوق کردم... چقد هار شدمه من!؟

بلند شدم و با حفظ همون لبخند رفتم سمت سرویس و از پشت در گفتم: شهابم، بیا صبحانه رو آماده میکنم بخوریم... منتظر تما



یهو در باز شد و نگاه جدیش رو بهم دوخت و گفت: مگه نگفتم بیدار باشه نمیخوام ببینمت؟  
چی میخوای اینجا؟

زول زدم تو صورتش و گفتم: نمیرم، من تو رو میخوام و نمیرم، بزنی بکشی هم نمیرم، شلاقمم  
بزنی نمیرم راه نداره بدون تو هیجا نمیرم

چشم بست و از حرص

چشم باز کرد و گفت: چند بار آهیل رو بوسیدی؟

این بار من چشم بستم، آهیل... آخ آهیل....

دستام رودور کمرش حلقه کردم و خودم رو هل دادم بغلش چون کارم یهویی بود جا خورد

سرم رو روی سنش گذاشتم و گفتم: بخدا انگشتم به آخیل نخورد، اونم همینطور... بخدا راست  
میگم... اصلا آهیل رو فراموش کن شهابم، بخدا هرچی بود رو بنداز دور... من رو ببخش من  
اشتباه کردم... بخدا من نفسم میره واسه بودن تو



دست گرفت روی شونه هام رو من رو از خودش جدا کرد و گفت: ولم کن

این رو گفت و از اتاق بیرون رفت...

نشستم همونجا و اشک ریختم... شهابم داغونه میدونستم داغونه و همش تقصیر من بود

تقصیر من بیشعور

کاش هیچوقت آهیلى نمى امد توى زندگیم، کاش هیچوقت آهیلى بهم علاقه پیدا نمیکرد

کاش من به دارا همه چیز رو میگفتم...

اگه میگفتم نمیزاشت...

نمیزاشت این اتفاقا بی افته

نمیزاشت شهابم، ازم دور شه...

داداشم نمیزاشت...

بلند شدم و دنبالش گشتم توی خونه نبود، رفتم بیرون و به اطراف نگاه کردم، دیدمش زیر درخت نشسته بود

رفتم نزدیکش و نشستم جلوش و خواستم چیزی بگم که قبل از من گفت: حرف نزن هیچی نمیخوام بشنوم، فقط برو دلم نمیخواه ببینمت

نگاهم کرد و زول زد توی چشمام و گفت: دیگه نمیخواست

چشام بارونی شد... این حرفش رو خیلی رک زد.. توی چشمام زول زد و گفت

واقعا شهاب من رو نمیخواست، دیگه نمیخواست

اگه نمیخواهی... پس زنده بودنم هیچ فایده نداره، بخدا میرم خودم رو گم و گور میکنم، ولی تو برگرد، خیلیا منتظر تن، خلیا هستن چشم به راهتن، تورو خدا برو پیششون

این رو گفتم و بلند شدم، شهاب من رو نمیخواست، ازم سرد شده بود

حق داشت نداشت؟

بغضم رو قورت دادم و سعی کردم گریه نکنم و گفتم: ناهار درست میکنم بعدش میرم، دلم نمیاد  
هیچی نخوری

این رو گفتم و رفتم سمت کلبه، قبل اینکه برم داخل نگاهش کردم، مرد من... مرد من دیگه  
نمیخواستم... حالا چیکار کنم!؟

به کی اعتراض کنم؟! من چه گوهی خورده بودم؟

اشکم چکید و داخل شدم صدای گوشیم فضای ساکت خونه رو پر کرده بود

رفتم و گشتم تا پیداش کردم، صبا بود

فینی کردم و نفسی کشیدم و جواب دادم

جانم خواهری

دیانا، عزیزم؟ خوبی کجایی؟



سلام صبا جون خوبی قربونت، خوبم، شمال

با تعجب گفت: شمال؟! کی رفتی؟

دیروز امدم

هوا سرد حواست رو به خودت بده عزیزم، مواظب خودش باش، کاش با دارا میرفتی، خودت تنها دل نگرونتم

نگران نباش خواهرم، خوبم من هیچیم نمیشه نگران نشو

کی میای؟

کی میرفتم؟! اصلا میرفتم؟

نمیدونم یکم حال و هوام عوض شه میام

باشه عزیزم خیلی مراقب خودت باش عزیزم

صبا \_

جانم؟ \_

ببخشید \_

بابت؟ \_

\_بابت همه چی،بابت اون روز عقد،بابت بی ابرویی،بابت ناراحتی شما

\_نگران ما نباش قربونت برم،اشکال نداره،تقصیر ماست که حواسمون بهت نبود،نمیدونستیم با چه احساسی دست وپنجه نرم میکنی،از دنیا شنیدم چندسال بود که عاشق شهاب بودی،تقصیر ماست که تو نخواستی باهامون درد دل کنی،چون ازت دوربودیم بهت حق میدم،اونی که باید ببخشه تویی خواهرم

با بغض گفتم:صبا

\_الهی فدات شم گریه نکن،برای همه پیش میاد،شهاب هم بالاخره نرم میشه،اصلا خودم میرم باهاش حرف میزنم

\_نمیشه صبا ازم متنفر...من باهاش بد کردم،میدونم

\_خوبه خوبه،انقد غمبرک نگیر،فعلا از شمال بودنت نهایت لذت رو ببر بعدش یه فکری میکنیم

\_ممنون صبا،تو همیشه واسه من مثل مامان بودی

\_فدات شم...

\_خوشحال شدم باهات صحبت کردم،سبک شدم

\_قربونت برم هر وقت خواستی گوش من در اختیار تو عزیز دلم،سامان هم خیلی نگرانت بود،چندباری بهت زنگ زد جوابش رو ندادی

\_آخ داداشم،باشه بهش زنگ میزنم از نگرانی درش میارم

\_باشه عزیزم مزاحمت نشم،کاری نداری؟پول احتیاج داشتی شماره کارت بفرست

لبخندی زدم و گفتم: نه ممنون احتیاج ندارم، هست مچکرم

\_تعارف نکنی پس، خداافظ عزیزم می بوسمت

\_خداافظ

قطع کردم، خواهر عزیزم...

رفتم سمت آشپزخونه و به اطراف نگاه کردم، چی درست میکردم!؟

من فقط میدونستم زرشک پلو دوست داره

دیگه نمیدونستم چی دوست داره!

چقد از مردم بی خبر بودم...

چقد من بد بودم

یاد شیدا افتادم، باید زنگ میزدم وازش میپرسیدم

شمارشو گرفتم و بعد از بوق زیادی جواب داد: جانم

سلام شیدا منم دیانا

دیانا جون، تویی کجایی؟

کلبه، پیش شهاب... میخوام براش ناهار درست کنم ولی نمیدونم چی درست کنم  
خواستم بپرسم چه غذاهایی دوست داره؟

واقعا پیش شهابی؟ حالش چطوره؟ باهات حرف میزنه؟

حالش خوبه، نه باهام خرف نمیزنه، سر و سنگین، بهم گفت نمیخواد دیگه منو ببینه، البته حق  
داره، من بهش حق میدم

ببین دیانا، داداشم دلمه برگ خیلی دوست داره، من یادمه آخرین بار که رفتم اونجا کمتر یه ماه  
بود، یه بسته برگ گذاشتم توی یخچال

کجای یخچال؟

ـ طبقه پایین، توی قفسش

رفتم و نگاه کردم و دیدمشون، گفتم: دیدم

ـ خب میتونی دلمه برگ درست کنی، بلدی؟

ـ آره بلدم، باید ببینم موادش رو داریم، و اینکه یه غذای دیگه هم بگو اگه مواد دلمه نبود اون رو درست کنم؟

ـ قرمه

لبخندی زدم و تشکر کردم و خواستم قطع کنم که گفت: میشه گوشی بدی داداشم

ـ فکر نکنم صحبت کنه!!

ـ یه حالا بهش بده صدای من رو بشنوه فکر نکنم صحبت نکنه

ـ باشه، صبر، از من دور

ـباشه هستم پشت خط

رفتم بیرون از کلبه و دوان دوان رسیدم پیش شهاب و گوشی رو سمتش گرفتم و گفتم: کارت  
داره

نگاهی بهم کرد و گفت: کیه؟

ـصحبت کن میفهمی

گوشی رو از دستم گرفت و گفت: الو

و من ازش دور شدم و ترحیح دادم بزارم تنها با خواهرش صحبت کنه

رفتم داخل و به ساعت بزرگ سالن نگاه کردم ۱۱ شده بود

دیر شد



سریع رفتم سمت آشپزخونه و مواد لازم دلمه رو کنار گذاشتم و نگاه کردم، خدا روشکر همه مواد بود

پس دست به کار شدم و دلمه رو درست کردم...

ساعت حدود ۱ بود که غذا آماده شد و دلمه ها رو چیدم توی یه ظرف و روی میز گذاشتم و مخلفات دیگه هم اوردم و گذاشتم

میز رو که کامل کردم رفتم و شهاب رو صدا زدم بیرون نبودش

رفتم سمت اتاقش که دیدم طاق باز روی تخت دراز کشیده

گفتم: ناهار آمادس

\_گوشیت رو گذاشتم روی اپن

\_چرا من نفهمیدم!!



بی توجه به حرفم از روی تخت بلند شد و گفت: کی میری؟

چیکار رفتن من داری؟ جات روتنگ کردم؟ یا مثلاً مهمان داری؟

آره جام رو تنگ کردی، حالا بگو کی میری!؟

عصبی نگاهش کردم و گفتم: ناهار بخوریم میرم عصر میرم

سری تکیه داد و خونسرد از کنارم رد شد حرص خوردم...

یه نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط شم، رفتم دنبالش

نشستیم پشت میز و دیدم که مشغول خوردن شد

زول زده بودم بهش و اونم با جدیت تمام غذاشو میخورد، خودش تنها چی میخورد؟

تا کی میخوای زول بزنی بهم؟

ازش چشم برداشتم و خودمم مشغول شدم، یکم بعد غذاش تمام شد و بلند شد و گفت: یه چرت میزنم، دلم نمیخواد بیدار شم ببینمت، بخدا اگه بودی تو و این کلبه رو باهم آتیش میزنم، پس نبینمت

این رو گفت و رفت، خیلی جدی گفت...

ولی واقعا فکر میکرد برای من مهم بود؟  
این کلبه رو با من آتیش میزد؟

فدای سرش بزنه، من اگه شهاب نباشه این زندگی رو میخواستم واسه چی؟

من اشتباه کردم درست، من خیانت کردم درست، اما پیشیمون بودم، مثل سگ پیشیمون بودم..

غذا کوفتم شد و بلند شدم و ظرفا رو شستم و چیدمشون سر جاشون

از آشپزخوبه بیرون رفتم و شهاب رو دیدم روی کاناپه خوابیده... بعد ناهار انقد سریع میخوابه اذیت نمیشد!؟

دوباره برگشتم توی آشپزخونه و آب گذاشتم سرگاز تا بعدش چایی درست کنم، زیرش رو کم کردم تا به آرامی جوش بیاد

رفتم سمت شهاب و نشستم و زول زدم بهش  
مرد قشنگ من...

باید بهش میگفتم غلط کردم!؟  
چی میگفتم تا نفرتش کم میشد!؟

چیزی بود که آرومش کنه!؟  
دستش رو لمس کردم و گونش رو بوسیدم، دلم میخواست خودم رو توی آغوشش مچاله کنم  
اما....

بلند شدم و رفتم سمت اتاقم و وسایلم رو جمع کردم ولی قصد رفتن نداشتم، آتیش  
میخواست بزنه؟

خب بزنه من رو از چی میترسوند، درد نداشتنش کم از سوختن نبود...

دراز کشیدم روی تخت و اشکی از گوشه چشمم چکید، خدایا چیکار میکردم این مرد باهام نرم میشد؟

میدونم بد کردم

میدونم اشتباه کردم اما...

بغض داشتم و دلم گریه با صدای بلند میخواست دلم آغوش شهاب رو میخواست

دلم نوازشش رو میخواست...

با ویبره گوشیم به بیحالی نگاهی به گوشیم انداختم و دیدم اسم دارا نمایان شد

جواب داد و با همون بغض گفتم: داداشی....

\_دیانا... گریه نکن، بغضم نکن، خودت کردی که لعنت بر خودت باد، قصه چیه میخوری؟ من خودم هنوز ازت دلخورم که باهام صاف نبود، چه برسه به شهاب، باز اگه کتک نمیزنه شانس آوردی.... کتکت که نزد؟

\_نه همش اخم میکنه باهام حرف نمیزنه، هی هم میگه نبینمت گمشو بیرون بیرون و....

ـ خوب بات طی میکنه...

ـ داداشی، من دوستش دارم

ـ اون موقعه که میخواستیش و به آهیل بدبخت جواب مثبت دادی باید فکر این چیزا رو هم میکردی

ـ من احمق بودم

ـ هنوزم هستی.

ـ آهیل گناه داشت من آزارش دادم

ـ دیروز دیدمش حالش بد نبود ولی خوبم نبود... به قول خودش میگذرونیم... آره داشت خودش رو با شرایط پیش امده وقف میداد، بنظرم کار درستی میکنه

ـ من چیکار کنم داداشی؟

سکوت کرد و چیزی نگفت که گفتم: حرف بزن دارا بخدا دارم میمیرم، گیجم، شهاب محلم نمیده، باهام نرم نمیشه از من بدش میاد، من بدون شهاب نمیتونم داداش بخدا نمیتونم

من نمیتونم کاری کنم برات، در ضمن من احساس شهاب رو درک میکنم، تو خودت رو بزار جاش، بری سفر و برات مشکل به وجود بیاد و نتونسته باشی حتی زنگ بزنی، ولی مدام فکر پیش شخصیه که دوست داری و به این باوری که اون الان نگران و ناراحته برات، در صورتی که وقتی میای می بینی کنار یه دختر دیگش و قرار باهم عقد کنن... فکر هزار راه نمیره؟! خیانت بزرگترین درده دیانا، تو به چشم شهاب یه خیانت کاری...

راست میگفت، من خیانتکار بودم، اصلا همش تقصیر من بود...

سکوت طولانی شد که گفت: من باید برم، مراقب خودت باش، به خودت برس، تلاشت اگه نتیجه نداد اشکال نداره برگرد، مطمئن باشه از نبود شهاب نمی میری اما واست سخت میگذره و اینا همش تقصیر خودته...

میدونستم... دارا همه حرفاش درست بود... کاش به دارا میگفتم...

دنیا میگفت، اشتباه و درست نیست اما اگه دارت بود با زور و اعصابانیت کاری میکرد که من هر غلطی نکنم...

باهاش خدافطی کردم و چشم بستم، دلم یه مرگ راحت میخواست

از اونا که چشم می بندی و دیگه هیچی نمیفهمی از اونا که وقتی میخوابی دیگه خوابیدی و دیگه بیداری نیست...

دلم از اونا میخواست...

با تگون خوردن تخت از خواب بیدار شدم و با چشم‌های برزخی شهاب مواجهه شدم

چشم‌های باز مرو که دید دستم رو گرفت و از تخت من روکشوند پایین و کولم رو برداشت و برد سمت خروجی

ولم کن شهاب چیکار میکنی!؟

من رو پرت کرد بیرون و کولم انداخت بغلم و گفت: نبینمت

این رو گفت و محکم در رو بست... به اطراف نگاه کردم، هوا هنوز روشن بود در زدم و با صدای بلند گفتم: شهاب بیا در رو باز کن میدونی که من نمیرم، یبارم گفتم، بی تو هیجا نمیرم، میخوای خودت من رو باید ببری... من همینجا میشینم، اصلا به درک....

یهویاد کتری افتادم و جیغی کشیدم و محکم کوبیدم به در رو گفتم: شهاب کتری گذاشتم روی گاز برو نگاه کن نترکیده باشه، شهاب صدامو می شنوی شهاب

اما اون حرفی نزد، نشستم همونجا و گفتم: من که نمیرم حالا تو هی بخواه من رو پرت کن بیرون... اصلا بیرون هم خیلی هم خوبه، هوا هم عالی می مونم اینجا، ولی بی تو نمیرم

صدایی نیومد...

به اطراف نگاه کردم، پر از درخت بود از اونایی که سر به فلک کشیدن... صدای عجیبی هم می امد از اون صدا ها که میری جنگل همیشه میشنوی

هوا هم کمی سرد بود، اما قابل تحمل بود...

با صدای بلندی گفتم: شهاب تو تنها مردی هستی که من دستش رو گرفتم، بوسیدم، بوییدم، تنها مردی هم خواهی بود، من حتی انگشتم به آهیل نخورده بود، اونم بیچاره هیچوقت جلو نیومد... باور کن اصلا با آهیل بودن بهم خوش نگذشت، همه فکر و زکرم تو بودی، دلم میخواست بیای اما نیومدی... خبری ازت نبود، شهاب....

صدایی ازش نمی امد... رفتم و نشستم روی صندلی لرزانش و مثل گهواره تگون میخورد

انقد تگونم داد تا خوابم برد...



با صدای تیری که در شد با ترس از خواب پریدم و به اطراف نگاه کردم، تاریک تاریک شده بود هوا

کی بود تیر در کرد؟

هوا سرد شده بود و کمی لرز کرده بودم، کش وقوسی دادم و به در کلبه نگاه کردم، یعنی حتی براش مهم نبود که امکان داره از سرما بمیرم!؟

انقد ازم متنفر!؟

نفسم دادم بیرون و کولم رو برداشتم و گوشیم رو از کیفم بیرون کشیدم

پیامی دادم به دارا و لوکیشن رو براش فرستادم، موندن من اینجا هیچ فایده ای نداشت

شهاب برمیگشت هر وقت دلش بخواد... اما تا وقتی من اینجا بودم از لج منم که شده نمیرفت

باید میرفتم، میرفتم یجای دور که چشم شهاب بهم نیوفته، شاید اینجوری بهتر بود، شاید اینجوری برای منم بهتر بود

دیگه قرار نبود چشمای پر از نفرت شهاب رو ببینم

پیام دادم به دارا و گفتم که بیاد دنبالم و لوکیشن اینجا رو هم براش فرستادم، امیدوار بودم پیدا کنه...

ساعت ۸ شب بود... دارا تا می امد دیگه صبح شده بود...

تقه ای به در زدم و با صدای بلندی گفتم: شهاب سردمه بزار پیام داخل، به دارا پیام دادم بیاد دنبالم، احتمالا تا صبح برسه، بخدا راست میگم بیا پیامی که فرستادم رو بهت نشون بدم، دیگه کاری باهات ندارم، بخدا میام یه گوشه می شینم تا دارا بیاد... میرم... همونطوری که میخوای... میرم و پشت سرم دیگه نگاه نمیکنم... اصلا دیگه دیانا مُرد... ولی اگه من رفتم توام برگرد، برو پیش شیدا اون نگرانته، حالا در رو باز کن بخدا سردمه...

بغض داشتم و دوست داشتم گریه کنم اما، دیگه نمیخواستم اشک بریزم... دیگه نمیخواستم گریه کنم... دیگه دیانا مُرد... شهاب نمیخوادم...

نمیدونم چقد گذشت که در باز شد و شهاب با اخمای شدید نگاهی بهم کرد و گفت: یه کلمه حرف نزن، نمیخوام صدات رو بشنوم...

سری تگون دادم وکولم روبرداشتم و رفتم نزدیک شومینه و همونجا دراز کشیدم

نگاهی به شهاب کردم و زول شدم بهش...

من دیگه میخواستم برم، شهاب رو دیگه نمی دیدم... ولی نمیشد که ندیدنش مرگ داشت

اون دلش نمیخواست من رو ببینه، خب نبینه... من که میتونستم گاهی یواشکی از دور ببینمش

لبخندی روی صورتم امد...

امد و نشست روی مبل و تیوی رو روشن کرد و مشغول دیدن اخبار شد

پرستیش خاص بود...

\_دراز کشیدی اونجا که زول بزنی به من!؟

\_قرار برم و دیگه نبینمت... بزار دمه آخری خوب نگاهت کنم... شاید رفتم مُردم، حداقل حسرت به دل نرم



اخماش تو همرفت و چیزی نگفت...

انقد نگاهش کردم که همونجا باز خوابم برد...

با صدای آروم دارا از خواب بیدار شدم... نگاهش کردم و با تعجب گفتم: عه دارا کی امدی!؟

\_نیم ساعتی میشه

بلند شدم و کش و قوسی به بندم دادم و به ساعت نگاه کردم، ۵ صبح بود

رفتم توی آغوش دارا و گفتم: دلم برات تنگ شده بود

روی موهام رو بوسید و گفت: خودت رولوس نکن ته تغاری، پاشو بریم

این رو گفت و کولمو برداشت و رو گفت:شهاب خان ببخشید بیدارت کردیم

نه خواهش میکنم،میموندی هوا روشن تر شه بعد میرفتی

نه دیگه بریم،خودم یه سری کار دارم باید برسم بهشون

با تعجب بلند شدم و شهاب رودیدم که نشسته بود روی تک صندلی نزدیک اپن

اون کی بیدار شد؟! اصلا کی خوابید!؟

من کی خوابیدم...

با صدای دارا که گفت بریم نگاهش کردم...

واقعا داشتیم میرفتیم؟! یعنی واقعا دیگه شهابم رو نمیدیدم؟

نگاهم روی شهاب بود و دلم نمیخواست برم...دوست داشتم برم بغلش کنم...میشد؟

رو به دارا گفتم: میام الان تو یه دقعه برو...

نگاهی به من کرد و روبه شهاب گفت: من برم ممنون از پذیرایت

شهاب سری تکون داد و اونم رفت... پذیرایی چی؟! شهاب و پذیرایی؟

رفتم نزدیکش... دیگه نمیتونستم از این فاصله ببینمش... یعنی قصه من و شهاب تمام!؟

اشکم چکید...

با بغض توی صدام که کاملاً مشهود بود گفتم: خوشحال باش که دیگه من رو نمی بینی... اما بدون من همیشه بهت فکر میکنم، هر ساعت و هر دقیقه و هر ثانیه، توی قلبم دارم

نگاهم نمیکرد...

ادامه دادم: م... میتونم... ب.. برای آخرین بار یه درخواستی ازت کنم!؟

نگاهم کرد، اخم کرد

م..میشه بغلت کنم!؟

اخمش شدید تر شد و از روی صندلی بلند شد و پشتش رو کرد بهم و گفت: برو برادرت منتظرته

ش..شهاب...

صداش رو بلند تر کرد: گفتم برو

اما من بی توجه به حرف دستام رو دور کمرش حلقه کردم و سرم روی کمرش گذاشتم، این آخرین بغل بود

من دیگه همینم نخواهم داشت

نفسی کشید و غرید: ولم کن

اما من سفت تر گرفتمش... چرا نمیگفت، نرو چرا نمیخواست که نرم... چرا هیچی نمیگفت؟

انقد ازم بیزار بود!؟



دستاش رو روی دستام گذاشت وگرم دستام رو باز کرد و من رو از خودش جدا کرد

نگاهی بهم کرد و گفت:بسلامت

نگاهش کردم...همین شهاب؟بسلامت؟

اشکام رونه شدن و با چشمای بارونی نگاهش کردم

\_دوست دارم،خیلی خیلی زیاد

این رو گفتم و از کلبه خارج شدم،صدای رعد برق آمد...و بارون شروع کرد باریدن

آره بیار بارون...منم دلم مثل تو نوای باریدن میخواست...منم دلم گرفته بود....

رفتم و سوار ماشین دارا شدم و در رو بستم،بارون شدت گرفت و به شیشه ماشین برخورد میکرد



سرم رو روی شیشه گذاشتم و به قطرات بارون نگاه کردم...خودمم اشک داشتم،خودمم دلم گرفته بود

نگاهی به در کلبه کردم...باز بود اما شهاب نبودش...ماشین دور شد و شهاب دیده نشد دیگه

شهابم برای همیشه تمام شد...!؟

بارون هر لحظه شدید تر میشد...

چقد خوب بود این هوای بارونی

چقد این هوا، هوای دل من بود...

صدای دارا آمد که گفت: فقط تا رسیدن به خونه وقت داری قصه بخوری، بعدش باید بشینی زندگی جدیدت رو شروع کنی، غم و غصه هم تعطیل، شهاب رو آهیل و هر کسی رو که توی ذهنت بوده بریز دور...

چطوری؟ شهاب نمیره بیرون، چهار سال که نرفته بیرون، چهار سال که بیشتر شده، فکرش هر لحظه باهامه

خودت رو مشغول کن، برو دانشگاه، مگه قرار نبود بری؟! برو درست رو ادامه بده، مشغول  
درسخوندن شی کمتر بهش فکر میکنی

شاید درست میگفت... شاید با درسخوندم کمتر بهش فکر میکردم... شاید کمتر توی ذهنم بود

با موزیکی که پلی شد... چشمبستم و به صدای خواننده گوش دادم...  
چقد قشنگ میخوند... چقد خوب بود، چقد مثل من بود...

«بارون اومدو یادم داد تو زورت بیشتره  
ممکنه هر دفعه اونجوری که میخواستی پیش نره  
خاطره هام داره خوابو میگیره ازم»

آره میدونستم که میگیره...  
بدون شهاب، با فکر شهاب...  
زندگی جدید من بود

«دوری و من دیگه ته دنیام

قلبت نوک قله ی قافه

من که توو زندگیم هیشکی نیست

چه دروغی دارم بگم آخه

این همه دوری نه واسه تو خوبه نه من

طرف تو بارون نمیاد نمیشی دلتنگ زیاد

میدونی چند وقته دلم تورو میخواد

اینجوری نکن با من هی دوری نکن با من

این شوخی خوبی نیست من بی تو میمیرم واقعا»

میمردم...بی شهاب،مرده ی متحرک بودم....

«اینجوری نرو سخته چرا قلب تو بی رحمه

کی غیر تو با قلبش این حال منو میفهمه»

آخ شهابم.....

«موندم با اشک و آهم با چشمای چشم به راهم  
کاشکی میشد یه قیچی میخورد رو خاطرات با هم»»

کاش میشد آلزایمر میگرفتم... کاش واقعا یه قیچی بود و خاطرات شهاب و خود شهاب رو از  
ذهنم پاک میکرد....  
کاش میشد....

«من دوست دارم این بده دوریت ازم

اینقده که زنده به زور یه رویای دور

اینجوری نکن با من هی دوری نکن با من

این شوخی خوبی نیست من بی تو میمیرم واقعا

اینجوری نرو سخته چرا قلب تو بی رحمه

کی غیر تو با قلبش این حال منو میفهمه

اینجوری نکن با من هی دوری نکن با من  
این شوخی خوبی نیست من بی تو میمیرم

اینجوری نرو سخته چرا قلب تو بی رحمه  
کی غیر تو با قلبش این حال منو میفهمه»

شهابم...دیگه نمی بینمت..چرا چرا می بینمت..اما دیگه نمیتونم حتی لمست کنم،نمیتونم  
حتی کنارت باشم

دیگه هیچ جوهر ندارمت

دیگه پیشم ندارمت

\*شیش ماه بعد\*

\_خسته نباشید استاد

این رو گفتم و وسایلم رو جمع کردم و از کلاس خارج شدم، رفتم سمت سلف و بعد از گرفتن غذا، مشغول خوردن شدم

دوماهی بود که دانشگاه رو شروع کرده بودم و توی این دوماه کمتر فکر میکردم میرفت پیش اون شخص

با خودم عهد کردم اسمم توی ذهنم نیاد، ولی دست خودم نبود و اسمم هر لحظه توی ذهنم پررنگ میشد

با صدای شخصی سر بلند کردم که دختری رو دیدم با ظرف غذاش نشست رو به روم و گفت: چطوری؟

قیافش آشنا بود ولی نمی شناختم!

بیخشید شما؟

لبخند پررنگی زد و گفت: من لادن، یکی از همکلاسیات، واقعا ننشناختی؟

خوشبختم منم دیانام، نه ننشناختم آخه زیاد تو نخ همکلاسام نبودم

آره می بینم، صاف میری صاف میای!

سکوت کردم و جوابی بهش ندادم و اونم دیگه حرفی نزد و بعد از خوردن غذا با یه بیخشید از سالن سلف خارج شدم

کلاس داشتم و بعدش قرار بود دارا بیاد دنبالم بریم خونه صبا

شام دعوت بودیم...

وارد کلاس شدم و چند نفری توی کلاس بودن و هنوز استاد نیومده بود، یه گوشه نشستم و گوشیم رو از جیبم بیرون کشیدم و مشغول ور رفتن با گوشی شدم

شیش ماه بی خبری از اون مرد واقعا سخت بود، از دارا شنیده بودم آهیل توی این شیش ماه حسابی شرکتش رونق گرفته بود و کلی پیشرفت کرده

ولی هرچی منتظر بودم درباره ی شرکت طلوع چیزی نگفت!

برای آهیل خوشحال بودم، همیشه دعا میکردم یه دختر خوبی که لیاقتش رو داشته باشه  
نصیبش شه

با صدای استاد از فکر بیرون امدم و حواسم جمع استاد شد...

بیرون دانشگاه منتظر دارا بودم ولی مثل همیشه دیر کرده بود و معلوم نبود باز سرش کجا  
گرمه!

لادن رو دیدم امد طرفم و گفت: از ماشین نداری برسونمت؟ من ماشین اوردم

لبخندی زدم و گفتم: نه ممنون میان دنبالم

شیطون نگاهم کرد و گفت: کلک، دوست پسرت قرار بیاد دنبالت؟

پوزخندی زدم و گفتم: نه برادرم

سری تگون داد و چیزی نگفت، با صدای بوقی حواسم رو جمع کردم و بعد از دیدن ماشین دارا  
از لادن خدافظی کردم و رفتم و سوار شدم



عصبی رو بهش گفتم: معلوم هست کجایی؟ میگفتی نمیای با اسنپ میرفتم

...ولخرج شدی!

چیزی نگفتم که اونم خندید و ماشین رو به حرکت در آورد، پشت چراغ قرمز شدیم و ایستاد

آهنگ بیکلامی در حال پخش بود و صدای آرامش بخشی داشت...

...خوشمیگذره دانشگاه؟

...آره خوبه

سری تکیون داد و چیزی نگفت، چراغ سبز شد و حرکت شد

با رفتن به خیابون آشنایی، قلبم به نیش افتاد

این دقیقا همون خیابونی بود که شرکت طلوع بود

نزدیک شرکت شدیم و با هیجان به ساختمان خیره شدم، میشد ببینمش؟ میتونستم به دارا بگم نگه داره ببینمش؟

اصلا اون الان اینجا بود؟ اصلا حال و احوالش الان چطور بود؟

شیش ماه بی خبری کم از شیش سال نبود..

از ساختمان که رد شدیم، باز دلم هوایی شده بود

دارا غرید: فقط ببینم رفتی تولک، توهپروت من میدونم و تو!!

صاف نشستم و چیزی نگفتم، اونم بخاطر اینکه من رو از جو پیش امده دور کنه گفت: امروز یه منشی جدید استخدام کردم، دختر سر به زیر آرومی ولی از حق نگذریم خوشگل

لبخند محوی روی لبم نشست و گفتم: آرایش همه رو خوشگل میکنه

\_نه دیا، اون اصلا آرایش نمیکنه ولی خوشگله، فیس اصلی خودش خوبه

ـ عاشقش نشی

خندید و گفت: او من با همون نگاه اول دلم لغزید توچی میگی

ـ اگه دختر آروم و ساکت و بی آلایشی پس اذیتش نکن شاید واقعا به کارش نیاز داشته، رئیس خوبی باش براش، هرز نرو اذیتش کنی

ـ نه بابا چیکارش دارم، تا وقتی کارش رو خوب انجام بده اوکی

ـ چندسالشه؟

ـ فک کنم ۱۹/۲۰ باشه، تازه رفته دانشگاه، دانشجو

ـ عه چی میخونه؟

ـ نمیدونم، ها دندون میخونه



با تعجب نگاهش کردم و گفتم: دندون؟

آره دندان پزشکی

آفرینی زیر لب گفتم و سکوت کردیم، حواسم از ساختمون طلوع جدی پرت شده بود و دارا خوب، من رو بلد بود...

وارد خونه صبا شدیم که پسرش بدو امد بغلم بوسیدمش و گفتم: خوشگل خاله چطوره؟

خوبم خاله جون

صبا امد طرفمون و خوش آمد گفت و من رو آغوش کشید و بوسید که صدای دارا در امد

اه این تحفه رو هی نکن بغلت ببوس

صبا لبخندی زد و گفت: خواهر خودمه به تو چه!

خندیدم و رفتیم سمت سالن و آرش و سامان و الهه نشسته بود و خبری از دنیا نبود

با همشون سلام و علیک کردم و نشستم و گفتم: دنیا کو؟

صبا گفت: زنگ زدم گفت یکم دیر میاد

چرا؟

خونه خواهرشوهرشه

نیشم باز شد و چیزی نگفتم...

دارا کنارم نشسته بود و گفت: این دنیا هم شورش رو در آورده چیه هی ور دل اون پرسرس

پسره شوهرشه

نگاهی بهم کرد و گفت: کو شوهر، سند بیار

لبخند زدم و چیزی نگفتم که سامان بی توجه به این حرفا رو بهم گفت: خوبی؟ همه چی رو به راه؟

آره داداش همه چی خوبه، نگران نباش

هرچی کم و کثر بود بهم بگو

لبخند تشکر آمیز بهش زد، کلا صبا و سامان برای من مثل پدر و مادر بودن، شبیه مامان و باباها بودن که هی حواسشون به بچشونه

دنیا هم خواهرم بود و دارا یه تکیه گاه امن بود برام

هرکدوم از اینا برام معنی داشت، بدون اونا من می مردم....

سر میز شام بودیم که گوشیم زنگ خورد و با تعجب بلند شدم و از کیفم بیرون کشیدم و با تعجب اسم سیامند رو دیدم

خیلی وقت بود ازش خبری نداشتم!

بعد از این همه مدت زنگ زده بود واسه چی؟

الو؟

ـ کجایی بابا سه ساعت پشت خطم، دیگه داشتم ناامید میشدم که جواب بدی!

ـ سلام سیا

ـ هی دختر تو هنوز یاد نگرفتی بهم بگی سیامند، پاشم بیام موهاتو بکنم؟

لبخندی زدم و ناخودآگاه اشک تو چشم جمع شد، دلم برای این حرفاش تنگ شده بود

ـ چیشد یاد من کردی؟

ـ چته بغض کردی؟ زنگ زدم خبر خوب بهت بدم!

فینی کشیدم و گفتم: خب بگو

ـ آخر این هفته قرار ازدواج کنم، شما هم دعوت به جشن مایی، خواستم زنگ بزنم دارا شمارش رو نداشتم

ـ دارا رو از کجا می شناسی؟

ـ به تو چه؟ چقد فضولی دختر، من الان میخوام بپام سمت خونت کارت عروسی رو بدم

ـ من الان خونه نیستم، خونه خواهرمم

ـ دارا پیشته؟

ـ آره هستش

ـ عه خب پس گوشی رو بهش بده اونم دعوت کنم

ـ باشه، ولی عروس کیه؟! نگفتی!؟

خندید و گفت: غریبه نیست می شناسیش

یکم فکر کردم و گفتم: نگو که...



یهو جیغ زدم و گفتم: سیا...شیدا است؟

سیا پست تلفن خندید و گفت: هووووی گوشم کر شد چته!؟

ـوای میدونستم میخواستیش

ـگوشی بده دارا کم حرف بزن

خندیدم و دارا رو صدا زدم که امد وگفت: چیه؟

گوشی رو سمتش گرفتم و گفتم: سیامند کارت داره

با تعجب گوشی رو از دستم گرفت و صحبت کرد، انقد هیجان داشتم اصلا یادم رفت از سیاه  
بپرسم شهابم چطوره

آخ شهاب...عروسی خواهرش بود، یعنی اونم بودش...یه لحظه همه وجودم شد هیجان

یعنی می دیدمش؟

با صدای دارا از فکر بیرون امدم و گوشی رو داد سمتم با ناراحتی گفتم: عه چرا قطعش کردی؟

\_کارش داشتی؟

انقد ناراحت بودم حواسم نبود چی میگم و فقط دهنم رو باز کردم و حرف زدم

\_آره خواستم از شهابم بپرسم، میخواستم ببینم حالش خوب....

با دیدن چهره ی جدی دارا خفه شدم

سرم رو انداختم پایین و تازه فهمیدم چه گافی دادم...

\_برو شامت رو بخور

آب گلوم رو پر صدا قورت دادم و مطیع رفتم سمت میز شام و در سکوت نشستم

حالم خوش نبود...شایدم بود...نمیدونم یه حس دل تنگی کل وجودم رو گرفته بود  
یه حس خاصی بود...

آخر شب دارا من رورسوند خونه و خودم موند پیشم، پهن شد روی کاناپه و  
گفتم: پتوبیارم برات؟ یا میری توی اتاق میخوابی؟

بیا بشین کارت دارم

جدی بود، حدس میزدم کارش چیه، اما دلم نمیخواست درموردش حرف بزنم ولی نشستم

میخوای این عروسی رو بری؟!

سیا دعوت کرده زشته نریم

میدونی که یه طرف قضیه عروس، اونم خواهر آقای پارساست

میدونم!

ـاذیت نمیشی ؟

ـنمیتونم که تا قیام قیامت ازش فرار کنم داداش،بالاخره باید رو به رو شم به عنوان کسی که  
یه زمانی کارمندش بودم می بینمش

یه تا ابرو داد بالا و گفت:امیدوارم همینی که میگی رو عمل کنی

ـمیتونم

ـبرحال اگه میری من قطعاً همراهیت میکنم،ولی اگه نخواستی بری بهم بگو

بلند شدم و گفتم:باشه،مرسی که همیشه کنارمی

ـکنارتم چون خواهرمی،چون ته تغاری،چون یه تیکه از وجودمی،ولی این به این معنا نیست  
کارات همه درستن و همیشه حق با تو

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:میدونم

ـ برو بخواب شب بخیر

ـ پتو بیارم برات!؟

ـ نه میرم اتاق، صبح زود بیدار شو برام صبحانه بچین

لبخندی زدم و گفتم: نوکرت غلام سیا

بچه پرویی نثارم کرد وبا لبخند روی لبم رفتم سمت اتاقم، داشت یه حامی که اسمش برادر بود خیلی خوبه

یه حامی مثل دارا که همیشه راهنمایی کنه، نه بزنه نه زور بگه فقط راهنمایی کنه....

صبح از خواب بیدار شدم و به گفته عالیجناب دارا براشون سفر صبحانه رو چیدم و رفتم بیدارش کردم

آمد و نشست و گفت: اوه اوه دیا خانم چی کرده همه رو دیوانه کرده

لبخندی زدم و گفتم: من امروز بیکارم

ـخب به من چه؟

ـبزار پیام باهات، میخوام بهت لطف کنم امروز در رکابم باشی

خندید و گفت: نه دیگه تو از این لطفا نکن من راحتترم

ـمن رو ببر شرکت حوصلم سر میره از خونه موندن بهتره

ـبرو پیش دنیا

ـاون سرش گرمه نامزدش بعدشم درس داره

ـتوام درس داری بشین بخون

ـنمیخوام، میخوام پیام بات

نگاهی بهم کرد و گفت: شبی این بچه کوچولوها شدی بهونه باباشونو میگیرن

نیشم باز شد و با لحن کودکانه ای گفتم: بابا دالا منو بِل، قول میدم دخیل خوبی باشم

خندید و گفت: باشه بابا خر شدم

خندیدم و چیزی نگفتم و صبحانه رو باهم خوردیم و بعد از آماده شدنم با هم رفتیم و سوار ماشین شدیم....

نیم ساعت بعد رسیدیم شرکت، از زمانی که افتتاحش کرده بود فقط یکبار اینجا امدم و حالا خیلی تغییر کرده بود

دارا چقد تغییر کرده

آره دکوراسیونش رو کلا کوبوندیم از نو ساختیم

وارد سالن شرکتش شدیم و منشی‌ش سرش توی یه سری برکه بود و داشت با دقت میخوند و اصلاً حواسش به آمدن ما نبود

\_سلام

با شنیدن سلام دارا سریع بلند شد و سلامی داد و گفت: ببخشید آقای رئیس حواسم پرت شد با دقت نگاهش کردم، چقد چهرش بنظرم آشنا می‌آمد؟

رفتن نزدیکش و گفتم: اسمت چیه؟

با تعجب نگاهم کرد و گفت: صدف

صدف، چقد این اسم برام آشنا می‌آمد... اما هرچی فکر کردم یادم نیومد

لبخندی بهش زدم و گفتم: خوشبختم منم دیانام خواهر رئیستون

\_خوشبختم، اها راستی گفتین خواهریه خانم دیگه هم آمدن گفتن که خواهر آقای سعیدی هستن



دارا اخم ریزی کرد و گفت: اسمش رو نگفت؟

چرا گفتن دنیا هستن

لبخندی نشست روی لبم و بی معطلی رفتم سمت اتاق دارا

در رو باز کردم و رفتم داخل و گفتم: به به دنیا خانم، چقد زود زود دلت برای داداشی تنگ میشه

با دیدن چهره غمگینش خشک شده نگاهش کردم....

با استرس خاصی رفتم سمتش و گفتم: چته دنیا؟ چیزی شده؟ خوبی؟

دارا آمد داخل و در رو بست و نشست رو به روی دنیا

بغلش کردم و گفتم: یه چیزی بگو یه حرفی بزن تو که من رو دق دادی دختر چی شده؟ نکنه با بهزاد دعوات شده؟

من رو از خودش جدا کرد و گفت: اه چته چسبیدی بهم، برای خودت شعر می بافی

با جملش نفس آسوده ای کشیدم و فهمیدم اتفاق خاصی نی افتاده، چون لحنش شوخی بود

دارا گفت: پس چته زمان زر زرتون میشه یاد من می افتین؟

دنیا خنده ای کرد و گفت: ناراحتم

دارا گفت: از چی یا از کی؟

یه آزمایش دادم گفتن توی خونت یه چیز مشکوک می بینن

نگاهی به چهره دارا کردم که اخمی کرد و با جدیت پرسید: چی؟

همین دیگه منم وقتی شنیدم این حرفا مردم از استرس گفتم دیدی سرطان گرفتم...هیچی دیگه خلاصه رفتم دوباره آزمایش دادم دکتر در میاد میگه ظاهرا آزمایش قبلی اشتباه بوده، منم شرف خودش و آزمایشگاهش رو بردم

خندم گرفت، میتونستم اون لحظه که دینا داد و بیداد میکنه رو تجسم کنم

دارا پوفی کشید و گفت: بخاطر همین غمبرک زدی؟

آره داشتم از استرس می مردم، هنوزم یجوری باورم نمیشه، نمیدونم دو دل شدم

دوستم به آزمایشگاه داره، خودش دکتر، آزمایشاش هم معطرن میخوای برو اونجا بده که شک و شبهت برطرف شه

باشه ولی الان نمیتونم امروز به اندازه ی کافی خون دادم

یکی زدم پس سرش و گفتم: بیشعور خیلی ترسیدم

بی ادب دست رو خواهر بزرگت بلند میکنی؟ اصلا ببینم تو چرا هی ور دل داداش منی؟ مگه درس نداری تو؟

دارا بلند شد و رفت سمت میزش و گفت: خواهش میکنم بخاطر من دعوا نکنید

من و دنیا همو نگاه کردیم و دنیا گفت: کم خودتو تحویل بگیر، در ضمن بیا ببرمون بیرون یکم حال و هوامون عوض شه

عجب گیری کردم من، بزارید یسری کار دارم انجام بدم یه ساعت دیگه میریم نزدیک ساعت ۱۰ بود که از شرکت دارا بیرون زدیم و به پیشنهاد دنیا رفتیم مرکز خرید

یه مجتمع سه طبقه بزرگ، وارد که شدیم دنیا با هیجان دستم رو گرفت و گفت: ببین خوشگلم دختری که بخواد حال و هواش عوض شه باید خرید کنه و پول داداشا رو خرج

یهو دارا سرش رو آورد نزدیکمون و گفت: مگه با داداشتون امدین؟

خندم گرفت و گفتم: پس تو چیکاره ای؟

یهو صاف ایستاد و گفت: ببخشید نمیشناسم؟

با سلام شخصی دارا روش رو کرد سمت صدا و با دیدن سیاکند لخند پهنی روی لبم نشست و گفتم: عه سیا، خیلی وقته ندیدمت

هی دختر تو هنوز یاد نگرفتی اسمم رو درست بگی؟

با سلام دخترونه ای،چشم خورد به شیدا،مثل همیشه خوشگل بود

نگاهی به من انداخت و گفت:سلام دیانا جون خوبی؟

لبخندی زدم و باهاش رو بوسی کردم و گفتم:مبارک باشه خیلی بهم میاین

دنیا رو بهشون معرفی کردم و شیدا و دنیا مشغول صحبت شدن و شیدا داشت درمورد لباس عروس و کارای عروسی میگفت و سیامند و دارا هم باهم بچ بچ میکردن

خیر شدم به شیدا و یاد برادرش افتادم،میشد دیدش؟چرا هوایی میکنید منو؟شیدا بوی شهاب رومیداد،اینو وقتی بغلش کردم فهمیدم

میشد دوباره بغلش کنم؟میشد ازش درمورد شهاب پرسیدم؟

حالش خوب بود بی من؟

حالم که تعریفی نداشت بی اون...

با صدای مدام دارا از فکر بیرون امدم و وقتی به خودم امدم خبری از شیدا و سیا نبود، با تعجب گفتم: کجارتن؟

دارا خیره شد بهم و کلافه گفت: بیاین بریم خرید کنیم

و اشاره ای به دنیا زد و خودش جلو راه افتاد

دنیا دستم رو گرفت و گفت: عروسی دعوتی نمیخواهی لباس برای عروسی بگیری؟

هنوز نمیدونم بخوام برم یا نه!

بی توجه به حرفم من رو کشوند سمت بوتیکی و لباسی بهم نشون داد و گفت: بنظرم این لباس خوشگله بهت میاد

نگاهی به لباس انداختم، قرمز بود و اندامی، سرشونشم لخت بود...

با تعجب نگاهی به دنیا کردم و گفتم: من اینو بپوشم؟

بی خیال گفت: چشمه مگه؟ لباس به این قشنگی؟

و پشت بند حرفش دارا رو صدا کرد و گفت: تو نظرت چیه؟

درمورد؟

این لباس قرمزه

دارا نگاهی به لباس و بعد نگاهی به من انداخت و گفت: نه بابا، چیه، خواهر ما چاق همه اندامش میزنه بیرون

دنیا خندید و منم اخمی به دارا کردم و گفتم: کجای کن چاق بیشعور، من حتی شکمم ندارم

ورو به دنیا گفتم: بیا بریم فروش کنم، از لج دارا هم که شده میخرمش

دنیا خندید و همراه هم رفتیم داخل بوتیک

لباس رو تن زدم و وقتی خودم روتوی آینه دیدم لبخندی به خودم زدم

من اینجوری و با این لباس میرفتم عروسی؟

یکم لخت نبود؟

یعنی شهاب خوشش می‌آمد؟

با آمدن همچین افکاری توی ذهنم سری پیش زدم و در اتاق پرو رو باز کردم

دنیا با دیدنم لبخندی زد و گفت: ماه شدی

دارا گفت: عروسی مختلطه راحتی با همچین لباسی؟

دوباره نگاهی به آینه کردم راست میگفت، خیلی باز بود لباسم

رو به دنیا گفتم: یه پوشیده تر بپار، دارا راست میگه من اینجوری معذبم!

دنیا اخمی کرد و گفت: تکون نخور تا پیام

این رو گفت و رفت سمت فروشنده، دارا آمد نزدیکم و گفت: مطمئنی میخوای بری عروسی؟



–اینو بیارم پرسیدی!

–نمیخوام اذیت شی

–بالاخره که چی، نمیتونم تا عمر ازش فرار کنم

–مگه نگفتی بهش گفتم کاری میکنم هیچوقت نبینم

رفتم توی فکر و بی هوا شونه ای بالا انداختم که با آمدن دنیا دارا رفت عقب و سکوت کرد

دوتا لباس دیگه برام آورد که پوشیده تر بودن ولی همچنان رنگ قرمز

گفتم: چه گیری روقرمز

هولم داد داخل اتاق پررو و گفت: کم حرف بزن بیچش

در روبست و نگاهی به لباسا کردم، یکیشون کاملاً پوشیده بود فقط از بالای زانو تا پایین چاک داشت



پوشیدمش و خوشم امد ازش چاکش زیاد توچشم نبود و از پشت یکم دنباله داشت

با لبخند نگاهی به لباس انداختم،اگه رفتم همین رومی پوشم

لباس رو به آرومی از تنک کندم و دیگه اون یکی رو پرو نکردم و همین رو خریدم

دنیا برام ی کت و کفش و کیف ستش رو خرید و واسه خودم دو دست مانتو و کفش و کیف خرید و در آخر یه کت و شلوار برای دارا خریدیم

بعد از کلی خرید رفتیم و به انتخاب دارا،ناهار خوردیم

یه رستوران شیک و خوشگلی بردمون...

عصر ساعت ۴ بود که دارا من رو پیاده کرد جلوی خونه و وسایلم رو آورد تا بالا و خودش رفت

ظاهرا یه قرار کاری داشت،هرچند من خیلی باور نمیکنم حرفاش رو

خریدا رو گوشه ی سالن گذاشتم و خودم پهن شدم روی کاناپه،یه پتوی سبکی همونجا بود  
روم کشیدم و چشم بستم و انقد خسته بودم که خوابم برد....

\*\*

از کلاس بیرون زدم که صدا کردم توسط شخصی رو برگردوندم که دیدم لادن

همون دختره همکلاسیم

ایستادم که امد سمتم و گفت:کجا میری؟

ـجایی نمیرم،برم بیرون دانشکده بشینم هوا خوری چطور؟

ـهیچی خواستم پیام باهات،منم مثل تو تنهام اینجا

سری تکنون دادم و همراهش از دانشکده بیرون امدیم،آخر رشته خودم حسابداری رو ادامه  
دادم

فوق دیپلم روگرفته بودم و حالا میخواستم لیسانس رو بگیرم وتمام شه،البته اینا فقط و فقط  
بخاطر مشغول بودن خودم بود

نشستیم روی صندلی و لادن نگاهی بهم کرد و گفت: چرا همیشه غمگین بنظر میای؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: غمگین؟

آره، چشات غمگین، این رو منی میفهمم که با غم بزرگ شده

نگاهش کردم ولی چیزی نگفتم که گفت: اگه اذیت میکنه نمیخواد بگی، فقط خواستم بگم که هیچی با ارزش تر از خودت نیست، خودت رو بچسب حتی اگه کار اشتباهی کردی، بازم حواست به خودت باشه

کار اشتباه؟

له کردن غرور، فدایی کردن عشق، متهم به خیانت، آزار دادن دو نفر، نابودن کردن زندگی دو شخص و....

اینا کارهای اشتباه بود؟ میشد زنده بود؟ میشد زنده بود و درد نکشید؟

اون هیچی نمیدونست...هیچی...



بعد از دانشگاه امدم خونه و خسته و کوفته پهن شدم روی مبل

به ساعت نگاه کردم، ساعت ۵/۶ بود

گرسنم بود و حوصله نداشتم شام درست کنم

گوشی موبایلم رو در آوردم به یه رستوران نزدیک زنگ زدم و یه پرس چلوکباب با مخلفات  
سفارش دادم

بعد از سفارش گوشی رو روی میز گذاشتم و بلند شدم ورفتم سمت اتاقم و لباسام رو عوض  
کردم

کیفم رو پرت کردم روی تخت و خودم رفتم سمت کمد

صدای افتادن کیفم امد، بیخیال مشغول عوض کردن لباسام بودم و بعد از اون رفتم سمت  
وسایل کیفم رو برداشتم

یهو چشم خورد به یه جعبه...

کادو تولدم بود...

خیلی وقت بود ندیده بودمش!

جعبه رو باز کردم و به گردنبد داخل نگاه کردم، این تنها یادگاری من از اون فرد بود...

قلبم درد میکرد... ناراحتی من انگار تمامی نداشت... دیگه اشکی نمیریختم اما غمگین ترین بودم

گردنبد رو بیرون کشیدم و بوسیدم... یعنی میشد ییار دیگه به آغوش بکشمش؟

اصلا الان کجاست؟

حالش خوب بود؟

اصلا به من فکر میکرد؟ اصلا من رو یادش بود؟ شایدم الان با آهو خوشه...

آهو خوشگل بود، تازه اون دوشش داشت، یعنی الان با آهو بود؟

دوست داشتم ببینمش، روزای اول شبا همیشه گریه میکردم و روزا غمیگن... الان بهتر از قبل بودم

اما هنوزم قلبم براش میزد... میزد چون میدونستم یجایی توی همین شهر نفس میکشه

چون نفسم به نفسش بند بود میدونستم خوبه

آه شهاب... اگه اون اتفاقا نمی افتاد، به جای سیامند و شیدا من و تو الان باید دور کارای عروسی بودیم نه؟

شایدم تا الان ازدواج کرده بودیم، با فکر به این لبخندی روی لبم نشست... حق داشتنش رو نداشتم، ولی میتونستم پیش خودم تصور کنم؟

یا حتی تصورشم دیگه برای من نیست؟ شهابم هیچ جوهره برای من نبود؟

\*شهاب\*

\_خب مگه چی میشه؟! چرا اینجوری میکنی؟ چقد سرد شدی شهاب!

بی حوصله نگاهی به آهو کردم، اصلا حوصله حرفاش رو نداشتم، بهم میگفت واسه عروسی شیدا همراهیش کنم

ولی واقعا نمیخواستم کنار یه دختر قرار بگیرم، همون یبار واسه هفت پشتم کافی بود

با یادآوری اون دختر عصبی شدم و با جدیت رو به آهو گفتم: بسه آهو نمیخوام دیگه چیزی بشنوم

اخم کرد و جواب داد: اگه عصبانی میشی بشو، ولی من از حرفم کوتاه نمیام

این رو گفت و از اتاقم بیرون رفت...

به رفتنش نگاه کردم، تقریباً ۶/۷ ماه بود زندگیم یه جور عجیبی شده بود

همه چیز تغییر کرده بود...

و آهو تنها فردی بود که از کنارم جُم نمیخورد، من که کلا اهل حرف زدن نبودم، در عوض اون کلی صحبت میکرد

از خودش، از علایقش، از ناراحتی، حتی از پسرایمیگفت که توی دانشگاه بهش پیشنهاد دوستی دادن



پوزخندی روی لبم نشست، گاهی همین حرفای سادش من رو از یادآوری اون دختری که  
چندماهی بود اسمشو حتی توی ذهنم نمی اوردم منع میکرد

خوب بود که بود، میدونستم بهم علاقه داره و همه ی کارهایش از روی علاقه، اما من، دلم  
نمیخواست، فعلا دلم هیچکس رو نمیخواست

فردا شب جشن عروسی شیدا بود، نمیدونم کیا رو دعوت کرده، ولی امیدوار بودم سیامند اون  
دختر رو نگفته باشه

اصلا دلم نمیخواست حتی ببینمش، وقتی یادم میاد که چقد حرص خوردم از کارش، چقد دلم  
شکست از رفتارش، چقد...

نفسم رو پر حرص فوت کردم و از جام بلند شدم و از اتاق بیرون زدم

تنها موندن من رو غرق خاطرات بی فایدم میکرد...

رفتم طبقه پایین و به دختری نگاه کردم، چندتایی از دخترای فامیل که خارج بودن، شیدا  
دعوتشون کرده بود برای عروسی

سودا، دختر عمم من رو دید و بلند شد و امد طرفم، بی توجش رفتم سمت آشپزخونه و به خدمه اونجا گفتم که یه قهوه برام بریزه

نشستم که همزمان من سودا هم امد و نشست رو به روم و سیگاری از جیبش بیرون کشید و آتیش زد

خیره نگاهم کرد، نگاهش کردم و گفتم: چته؟

پوزخند زد و گفت: منم مثل خودت بودم، منم خیانت دیدم

از این کلمه بیزار بودم و از اینکه شیدا ماجرای من رو به اینا گفت کلافه و عصبی شدم

سکوت کردم که گفت: اسمش چی بود؟

پوزخندی زدم و رومو ازش گرفتم، خدمه فنجون قهوه رو جلوم گذاشت و از آشپزخونه خارج شد

کامی از سیگارش گرفت و گفت: دقیقا سه سال پیش، با یه وکیل آشنا شدم، دو سال خوشی باهم داشتیم، سال سوم

پوزخندی زد و کام دیگه ای گرفت وگفت:دیدمش با دوست دختر جدیدش تو بدترین شرایط

صداش رو آروم تر کرد و گفت:توبغل هم...

یه تا ابرو دادم بالا،دردی که من میکشیدم کمتر بود ظاهرا

ولی باز سکوت کردم...

فنجون قهوه رو جلوی دهنم گرفتم وقلوپی ازش خوردم

سیگارش رو توی جا سیگاری که روی کیز بود خاموش کرد و گفت:بیخیال شو،هیچکس ارزش ناراحتیت رو نداره،من که بیخیال شدم وقتایی که می بینمش برام غریبه ترین فرد میاد،اصلا جزو آدمای حسابش نمیکنم!

تیکه دادم به صندلی و به حرف ادمم:اما من نمی بینمش و قصد دیدنشم اصلا ندارم

پوزخندی زد که بی شباهت به خنده نداشت،بلند شد و گفت:پس هنوز دوستش داری

این رو گفت و از آشپزخانه بیرون زد...

دختر عمه ای که زیادی غریبه بود ولی خوشگل بود، شبی به مادرش بود

خانوادش شهرستان بودن و بخاطر همین اون اینجا موند...

به حرفش فکر کردم، دوشش داشتم؟

پوزخندی زدم، عمران...

این رو گفتم و مشغول خوردن قهوم شدم...

\*\*

ساعت حدودای ۶ عصر بود و آماده ایستادم جلوی آینه و به خودم نگاه کردم...

خوب شده بودم، یه کت شلوار خاکستری تیره

شیدا برام خریده بود و اصرار داشت اینو بپوشم

صبح که بیدار شدم کسی توی خونه نبود، همه رفته بودن میکاپ و ...

با صدای گوشیم نگاه از آینه برداشتم و گوشی رو برداشتم

سیامند بود جواب دادم: بگو

هوووی اینجا رئیسم نیستیا، باهام درست صحبت کن

حرفتو بزن

بد اخلاق عروسی خواهرت شاد باش

میگی یا قطع کنم؟

خواستم بگم برو تالار، مهمانا از ۷ به بعد میان، تا بری بررسی همون ۷ اینا بشه

سیامند....

خواستم بپرسم اون دختر رو دعوت کرده اما زبونم نچرخید، دید که سکوت کردم گفت: چیزی شده؟



نه هیچی خدافظ

باشه داداش فعلا خدافظ

سویچ ماشین رو برداشتم و از خونه بیرون زدم و سوار ماشین شدم و راهی تالار

ساعت ۱۵/۷ بود که رسیدم

یه چند نفری آمده بودن و از جمله آهو

وقتی من رو دید با لبخند امد سمتم و گفت: آقای خوشتیپ، افتخار آشنایی رو میدین بهم؟

پوزخندی روی لبم نشست و گفتم: شرمنده

دستش رو دور بازوم گرفت و گفت: من پرو تر از اینم

سری به نشونه تاسف تگون دادم و ایستادم جلوی در و هرکس می امد خوش امد میگفتم، البته آهو هم بود

یساعتی گذشت که موزیک ملایمی پخش شد و جمعیت هم تقریبا شلوغ شده بود



با سلام شخصی، اخم ریزی روی صورتم نشست...

امیدوار بودم حدسم اشتباه باشه ولی وقتی رومو کردم سمت صدا

با چهره آهیل مواجهه شدم... جدی نگاهش کردم، بعد از اون جریان دیگه ندیدمش، شراکت هم فسخ شد...

دستش رو جلوم گرفت و گفت: خوشحالم می بینمتون، آقای پارسا

بهش دست دادم و با همون جدیت، جوابش رو دادم، نگاهی به آهوانداخت و سلام کرد

و داخل شد...

دیگه رسماً دعا می‌کردم که اون دختر نیاد، که می‌امد میزد به سرم یه خونی راه می‌نداختم

فکر کنم از لرزش بدنم، آهو فهمید که عصبی شدم چون گفت: اون پسره کیه انقد عصبی شدی؟

از دندونای کلید شده و پر حرص فقط اسمش رو به زبون اوردم، که متعجب نگاهم کرد و دوباره نگاهی به آهیلی که دورتر از ما بود انداخت

من رو نگاه کرد و لبخند پهنی روی لبش بود و گفت: چقد جذاب میشه اگه رأس مثلث هم بیاد

نگاهش کردم و گفتم: منظورت چیه؟

\_خب ببین، تو و آهیل رو به رو هم، رأس کیه؟ آفرین همونی که خودت میدونی و اسمشو ممنوع کردی!

\_اون نمیداد، نباید بیاد

نگاهش افتاد به بیرون و خیره شد و گفت: ولی امد...

جمله آهو تو سرم اکو شد... ولی امد...

اصلا دلم نمیخواست حتی به پشت سرم نگاه کنم...

با سلام مردونه ای، یه تا ابرو دادم بالا، این صدا کمی آشنا به نظر میرید



نگاهی به آهو کردم که لبخند روی لبش بود، اون دختر نبود؟ دروغ گفت؟

رومو کردم سمت صدا و با دیدن دارا و خواهرش نفس عمیقی کشیدم

همین رو کم داشتم...

هر دو نزدیک شدن، از دور اون دختر رو که اصلاً دلم نمیخواست ببینمش رو بالاخره بعد از چندماه دیدم.

اما سعی کردم خیلی بهش توجه نکنم هرچند خیلی هم موفق نبودم!

با نزدیک شدن اونا دیگه ذهنم رو خالی کردم و کاملاً جدی و آرام به دارا نگاه کردم، لبخندی زد و دست کشید طرفم و سلام داد و تبریک گفت، باهاش دست دادم و ازش تشکر کردم

آهو رو به اون دختر گفت: خوش امدی دیانا جون خیلی وقته ندیدمت!

مرسی، سعادت نداشتیم

روکرد سمت من و ادامه داد: تبریک میگم، مبارک باشه، سیامند مرد خیلی خوبیه حتما خوشبخت میشن

بدون نگاه کردن بهش «خیلی ممنونی» زیر لب زمزمه کردم و تعارفشون کردم داخل بدون حرف دیگه ای رفتن من نگاهم بود که دنبالشون میرفت

و از شانس قشنگ این روزام، صاف رفتن و نشستن کنار آهیل

امشب قطعا شب عالی بود!

با صدای آهو بخودم امدم و نگاهش کردم، لبخند پهنی زد، نگاهش کردم و با تعجب گفتم: چته؟

\_شاید باورت نشه ولی هیچ تئاتری به این جذابی ندیده بودم

پوختن زدم و سکوت کردم که با صدایی که گفت «عروس داماد امدن»

توجه ام جلب ورودی شد، همگی بلند شدن و امدن جلوی عروس و منم از همین دور بهشون نگاه میکردم، خیلی گذشت تا بالاخره شیدا از ماشین پیاده شد و دیدمش



بعد از این همه سال...

چقد توی این لباس سفید عروسک شده بود، خواهر قشنگ من امشب می درخشید، مثل همیشه زیبا بود

امدن طرفم وقتی نزدیک شدن، شیدا با چشمای ستاره بارونش نگاهم کرد، آروم بغلش کردم و کنار گوشش گفتم: مبارک باشه عروس خانم...

از بغلم کشیدمش بیرون و رو به سیامند اشاره کردم که برن، رفتن سمت جایگاهشون و بعد از چند دقیقه که آهنگ تمام شد نشستن

بقیه هم رفتن و روی صندلی هاشون نشستن

یاد اون دختر افتادم، با چشم دنبالش گشتم، دارا رو دیدم اما خبری از خواهرش نبود

و از شانس خوب همیشگیم، آهیل هم نبودش! همین باعث شد نا خوداگاه اخم غلیظی صورتم رو بپوشونه

آهو رو دیدم داشت می امد سمت و نزدیک که شد با تعجب گفتم: اووو چته بابا چرا انقد اخموشدی؟

نگاهی بهش کردم ولی بی توجه بهش رفتم سمت باغ پشت ساختمون  
خواستم کمی آرام شم، عصبی شده بودم و فکرای غلطی توی ذهنم می‌آمد و ذهنم رو درگیر  
کرده بود

روی صندلی که اون نزدیکی بود نشستم که با صدای دیانا گفتن شخصی  
به پشت سرم نگاه کردم، با دیدن آهیل و اون دختر اخم کردم، امشب خیلی شب قشنگی بود  
واسم!

از شدت حرص دندونام رو می سائیدم رو هم و خیره بودم بهشون  
البته اون دختر پشتش بهم بود اما آهیل من رو دید  
ولی عکس العملی نشون نداد!  
رو به دختر گفت: شنیدم رفتی دانشگاه؟

آره میخونم، از بیکاری بهتره

حالت خوبه؟

خوبم! باید بد باشم؟



آهیل نگاهی به من انداخت و گفت: نه همینطوری پرسیدم

...تو خوبی؟ من هنوزم نمیتونم توی چشات نگاه کنم

آهیل آهی کشید و گفت: من خوبم نگران من نباش، ولی تو فقط نمیتونی تو چشمای من نگاه کنی یا...

اون دختر نمیدونم چی گفت که آهیل لبخندی زد و گفت: درسته پس به من فکر نکن، من خوبم

این رو گفت و ازش دور شد،

اون دختر هم به رفتنش نگاه کرد که باعث شد، چشمش به من بی افته، خواست بیاد طرفم که بلند شدم و ازش رو برگردوندم و خواستم برم که صدای تق تق کفشاش رو شنیدم، ولی باز محل ندادم تا اینکه صدام زد....

نمیتونستم به خودم دروغ بگم، من احمق هنوز میخواستمش...

بدون حرکتی ایستادم ولی رو برگردوندم

که خودش امد و جلوم ایستاد، نگاهم به بالا بود...

دلم خیلی برات تنگ شده بود، اما میدونم تو هیچ‌جوره ازم خوشت نمیاد دیگه ولی شهاب تا کی میخوای ازم رو برگردونی؟ بیا مثل دوتا آدم‌بالغ آتش بس اعلام کنیم ها؟ نظرت چیه؟

چی میگفت؟ آتش بس؟ دیوانه شده بود؟؟ چرت میگفت!

یکم مکث کرد، حس کردم برای حرفی که میخواست بزنه تعلل داشت اما بالاخره گفت: شاید همین روزا کارت عروسیم رو برات بفرستم، دلم میخواد به عنوان همکارم حضور داشته باشی، بر حال گذشته تو به عنوان رئی....

نذاشتم ادامه بده و بازوشو رو گرفتم و چسبوندمش به دیوار، کارام آنی بود و نمیدونم یه لحظه چم شده بود، ولی عصبی بودم، خیلی هم عصبی با چشمای خشمگین گفتم: چه زری زدی؟

دردم گرفت ولم کن

به جهنم، میگم چی داری میگی؟

صدام کمی بلند بود اما آهنگ و شلوغی باعث میشد خیلی معکس نشه

چته تو! من که چیز بدی نگفتم!!

که میخوای برای من کارت دعوت بفرستی!؟

یه لحظه حس کردم لبخندی روی لبش نشست اما سریع جمعش کرد و گفت: برای شیدا هم میفرستم فقط تو که نه!

عصبی نگاهش کردم، این دختر میخواست امشب من رو قاتل کنه؟

یهو دیدم خندید و زول زد چشمام و با تعجب نگاهش کردم که گفت: میدونستم هنوزم دوستم داری

من رو دست انداخته بود!؟؟

با خشونت ولش کردم و خواستم برم که گفت: منم هنوز میخوامت، اصلا غیر از تو غلط میکنه کسی بیاد توی زندگیم، فقط تویی، فقط خود توی بد اخلاق رومیخوام

ناخداگاه لبخندی روی لبم نشست که یهو به خودم امدم و جمعش کردم و از اونجا دور شدم

وارد سالن شدم و کناری نشستم، از دست خودم عصبانی بودم، اون دختر فقط داشت من رو بازی میداد

دیدمش که داخل شد و رفت سمت برادرش

این دختر رودوست داشتم اما دلم هنوز باهاش صاف نشده بود، هنوزم دل چرکین بودم...

\*دیانا\*

با خستگی روی تخت لم دادم و به امشب فکر کردم، بالاخره بعد از چندماه شهاب رو دیده بودم

وقتی سوار ماشین شدیم و خواستیم برگردیم، دارا مدام میگفت «حالا که شهاب رو دیدی دوباره فیلت یاد هندستون نکنه، ال وِیل»

ولی اون که نمیدونست هنوز شهاب من رو میخواست

یه خوشحالی وصف نشدنی توی وجودم بود

آخ که چقد خوشحال شدم وقتی بهش گفتم میخوام عروس شم و اون عصبانی شد...



انقد بهم خوش گذشت، از اینکه می دونستم هنوز من رو میخواد غرق شادی بودم، از اون غم قدیمی خبری نبود!

اصلا امشب بهترین شب بود برام، کلی ذوق کردم از حرکت شهاب

با لبای خندون چشمبستم وبعد از چندماه با آرامش عجیبی خوابم برد...

صبح با سرخوشی از خواب بیدار شدم ورفتم یه صبحانه دیش درست کردم، خبری از دارا نبود!

حتما رفته بود...

بیخیال رفتم سمت اسپیکرم و آهنگی پلی کردم ورفتم سمت آشپزخونه وبا اشتها شروع کردم به خوردن

تا جا داشتم خوردم و بلند شدم و یکم با آهنگ قر دادم، ذوق داشتم و از دیشب خوشحالی توو خودم رخنه کرده بود

چقد اولش از دیدن آهوکنار شهاب حرص خوردم، ولی بعدش که فهمیدم شهاب هنوز من رو میخواد، کیف کردم، اصلا انگار اون لحظه دنیا رو بهم داده بودن

فکری از دیشب تو سرم بود و میخواستم عملیش کنم، پس سریع رفتم سمت اتاقم و یه روان نویس و برکه سفید برداشتم و امدم توسالن و نشستم روی مبل

صدای موزیک رو کم کردم و شروع کردم به نوشتن...

یه نامه جذاب خواستگاری، کی گفته فقط باید خواستگار مرد باشه، منم میتونستم...

«سلام به تنها مرد زندگی ام

باید برایت بگویم.... بگویم که

چشمانم به شدت وجود پر مهر تو را در کنار خود می خواهند، آنقدر دلتنگی قلبم را فشرده این فراق را تنها خودم کشیدم و خودم می دانم که چه ضربت های بر تن و جانم فرود آمد.

چگونه زیبای شگفت انگیز تو را برای همیشه از مقابل چشمانم فراموش کنم، چگونه این امر بر عاشقی چون من ممکن است؟

و دیگر کجا اینچنین عشق پاک و بی ریای تو را پیدا کنم که این دگر بار پیش نخواهد آمد. مرا بار دگر فرصتی فرما تا بتوانم جبران خطاهای نابخشوده کنم.

با تو هستم همیشه و میخواهمت و حالا که میدانم در قلبت هنوز هم جایی برایم هست، کاش میدانستی چقدر از این فکر دلم لبریز از خوشحالیست چقدر ذوق کردم از فهمیدنش چقدر خوشحال هستم

حس میکنم الان جایی هستم که زندگی با لبخند طنین آمیز رو به رویم ایستاده و چمشک میزد

شهاب عزیزم، میخواهم از تو برای خودم خواستگاری کنم! اصلا که گفته که خواستگاری کردن فقط برای مرد است

دلم میخواهت مرد زندگی ام فقط توباشی

اگر دلت هنوز قدری با دلم است، من آخر همین هفته چشم انتظار تو در جایی که اولین بار عشقت را ابراز کردی هستم

هر در اولین ساعت کاریم... کاری که درکنارت بودم و حال ندارمش

شهاب جانم، دلم میخواهد بیایی و اگر غیر از این شد که اصلا نمیخواهم حتی ذره ای به آن فکر کنم، فکر میکنم که دیگر پرونده عشق من و تو همانجا بسته میشود....

دوستت دارم تا ابد و یک روز

«دیانا»

وقتی نامه رو نوشتم با لبخند رضایت بخشی بهش نگاه کردم، امیدوار بودم جواب بده یعنی عکی العملش چی بود بعد از خوندن این نامه؟ اصلا میخوندش؟

سعی کردم به چیزای منفی فکر نکنم، تلفن رو برداشتم و زنگ زدم به گل فروشی نزدیک خونمون

سبد گلی سفارش دادم و بهش گفتم تا نیم ساعت دیگه میام که آدرس مقصد رو بهشون بدم

سریع رفتم و آماده شدم، کلی هیجان داشتم، آخه اگه دارا بفهمه، پوستم رو میکنه با فکر بهش سرخوشانه خندیدم

لباس پوشیدم و یه شال خوشرنگی هم سرم کردم و یه رژ کالباسی هم زدم، کیف و گوشیم رو از اتاق برداشتم و بعد از برداشتن نامه از خونه بیرون زدم

پیاده تا گل فروشی وند دقیقه ای بیشتر راه نبود، با لذت به اطراف نگاه میکردم، چقد خوشحال بودم، این خوب رو برای همه آرزو میکنم...

بالاخره رسیدم گل فروشی و صاحب مغازه وقتی من رو دید خوش آمد گفت

سلام، ممنون سبد گل من آماده؟

بله

و سبد گل رو آورد و نشونم داد خیلی خوشگل شده بود لبخندی زدم و گفتم: یه برگه بهم بدید  
آدرس رو بنویسم

سریع یه برگه برام آورد و منم آدرس رو نوشتم و رو بهش گفتم: میشه یه پاکت نامه بهم بدید؟

یه چندتا نشون داد و منم خوشگل ترین رو انتخاب کردم و نامه رو توش گذاشتم و داخل گل ها  
جاش دادم

و گفتم: با این نامه برسه دستش، فقط حتما به خودش بدید

اونا هم تایید کردن و منم با خوشحالی از مغازه زدم بیرون.

دلم میخواست رو جمعه ای رو حسابی با خودم خلوت کنم و خوش بگذرونم...

«پنجشنبه ساعت ۸ شب»

استرس داشتم فردا آخرین روز بود یعنی همون روزی بود که به شهاب گفتم بیاد، یعنی می‌امد؟

اگه نیاد چی؟ گل رو به دستش روسوندن، سریع بهم خبر دادن و من باز هم تاکیدوار گفتم رسید دست خود شهاب و هربار فروشنده بله ای میگفت

منم خیالم راحت شد میدونستم به دستش رسیده ولی نمیدونستم فردا می امد یا نه! این یک هفته دیوانه ترین هفته ای بود که گذروندم اصلا نمیدونم کی گذشت، چطوری گذشت!

انقد گیج بودم که حتی دارا چندباری بهم گیر داد و به خودش بد و بیراه میگفت که من رو برده بود عروسی شیدا

ولی اون که نمیدونست درد من چیز دیگه ای بود...

واصلا دلم نمیخواست بفهمه

به ساعت نگاه کردم، ۸:۳۰ بود، هووووف پس کی فردا میشد؟

سعی کردم بهش فکر نکنم، پس فیلمی گذاشتم تا از فکر بیرون بیام اما هیچی از فیلم نفهمیدم، چون تمام فکر و ذکرم فردا بود

تنهافقط اسامی رو دیدم که داشت بالا میرفت و از تمام شدن فیلم خبر میداد  
اصلا چی بود؟ چیشد؟

باز چشمم رفت سمت ساعت ۱۰:۱۵ بود وای چرا نمیاد بگذره؟

بلند شدم و تیوی رو بستم و رفتم سمت اتاقم  
روی تخت دراز کشیدم و گوشی رو چک کردم، یه میسکال داشتم نگاهی به شماره  
انداختم، طبق معمول دارا بود

تماس گرفتم باهاش  
بوق زیاد خورد تا بالاخره جواب داد: هی توله تو معلوم هست کجایی؟

زنگ زده بودی؟

آره خواستم بهت افتخار بدم بریم بیرون ولی خب شانست خوب نبود جواب ندادی منم دنیا  
رو بردم

لبخندی زدم و گفتم: بهتر من الان اصلا حوصله بیرون رو نداشتم

– تو این روزا یه مشکلی داشتیا چت بود؟

– هیچی بابا شنبه امتحان دارم یکم استرس اون رو دارم

– آره جون عمت منم گوشام مخملی

– عه داداش من که بهت دروغ نمیگم

– برو برو خودتو خر کن من رو نمیتونی، تو بگی ف من میرم فرحزاد وبر میگردم بچه جون

– مرسی که هستی بودننت خیلی خوبه

– فعلا که غریبه شدیم ولی دیا من میفهمم

– دیا و کوفت



خندید و خدافظی کرد وگوشی رو قطع کردم و گذاشتم سرجاش

چشم بستم و خواستم بخوابم اما هیچ جوره خوابم نمیبرد!

بلند شدم و رفتم سمت بالکن و در رو باز کردم و داخل شدم نگاهی به آسمون تاریک انداختم، به ماه نگاه کردم مهتابی بود و کامل

حسابی میدرخشید و زیبا بود، خیره شدم بهش و فکرم باز پرید سمت شهاب...  
صبح راس ساعت جایی که گفته بودم رسیدم، اما خبری از شهاب نبود، روی تک صندلی نشستم و از این بالا به شهر نگاه

میکردم، نمیدونستم شهاب میاد یا نه اما اون لحظه سر بودم

نه ذوق چند وقت پیش بود و نه از استرس دیشب خبری نبود

آروم آروم بودم، فقط بی حرف زول زده بودم به ساختمان های سر به فلک کشیده، چندتا نفس عمیق کشیدم و به آسمون نگاه کردم، نسبت به همیشه آبی و پاک بود

چشم بستم و سرم رو روی میله صندلی تیکه زدم، صدایی نبود، فقط و فقط آرامش بود

دستم رو بالا اوردم، چشم باز کردم و به ساعت مچیم نگاه کردم ۸:۴۵ بود، یعنی نمیخواست بیدار؟

باز چشم بستم اگه نیا دیکه اینجا موندن بدرد نمیخورد، اگه نیومد میرفتم از این

کشور، میرفتم یه جای دور یه جایی که هیچ اثری از شهاب نباشه، اگه نیا د...

نفس عمیق ولی با افسوس کشیدم و دوباره چشم بستم، عجیب خوابم می امد کل شب بیدار بودم، خسته بودم و دلم میخواست بخوابم اما هیچ شونه‌ای نبود که سرم رو روش بزارم.

دوباره یه چشمم رو باز کردم و انگار هنوز امید به آمدنش داشتم به ساعت نگاه کردم ۹ بود اگه میخواست می امد!

بلند شدم و کش و قوسی به بدنم دادم، شهاب قصد آمدن نداشت و منم بیشتر می موندم قطعا خوابم می گرفت

دلم راضی به رفتن نبود اما باید میرفتم، یه غم عجیب کل وجودم رو گرفته بود کاش توی نامه میگفتم اگه نیای میرم از ایران شاید رو تصمیمش تاثیر داشت...

آه بلندی کشیدم و رو به شهر بزرگی که زیرپام بود انداختم و گفتم: نیومدی! منم میرم، میرم دیگه نمیتونی پیدا کنی...

با قدم های سنگین از اون منطقه دور شدم، خلوت بود تقریباً

فقط یکی دوتا پیرمرد بودن

از اونجا که کاملاً دور شدم وارد کوچه شدم کوچه خوشگلی بود پر از دار و درخت...

قدم برداشتم و به این فکر کردم حالا کجا برم؟ اصلاً فکر نکرده بودم دربارش! همش امید داشتم که شهاب میاد

تو خیالم غرق بودم و داشتم کل اروپا و آمریکا رو دور میزد، نمیدونستم کجا رو انتخاب کنم! اصلاً می تونستم دل بکنم از اینجا؟

انقد توی فکر بودم اصلاً نفهمیدم کی رسیدم سر جاده اصلی

تا کسی در بست گرفتم تا خونه...

باید تصمیم می‌گرفتم که برم کجا؟ غمگین بودم خیلی خیلی زیاد حس می‌کردم آدم پوچ پوچیم، یه حس توحی داشتم!!

پول رو دادم و پیاده شدم، به کف زمین خیره بودم و راه میرفتم، شهاب انقد ازم متنفر بود؟ ولی من دوست داشتن رو توی چشماش خوندم!

یعنی تنفرش انقد شدید بود که نمیخواست دوسم داشته باشه؟

انقد من آدم بدی بودم؟

آهی از سر افسوس کشیدم و کلید رو از کیفم بیرون کشیدم و در رو باز کردم، خواستم برم داخل که با صداش میخکوب شدم

...دیر شد ولی گفتم بالاخره اینجا می‌ای، نشد پیام سر قرار ببخشید



با خوشحالی نگاهی بهش انداختم، خودش بود، همون مرد زندگیم، همون که براش می مردم

چشام بارونی شد

نزدیکم امد و گفت: تا حالا دختری ازم خواستگاری نکرده بود، امدم که بگم اجازه میدم با خانوادتون خدمت برسید

خندم گرفت، با سرخوشی خندیدم و اهمیت به اشکام که در حال ریختن بودن ندادم  
مرد من امده بود، من رو بخشیده بود، مرد من، شهاب من، عشق من....

-----  
اگر عاشق باشی دلت پرواز میکند برای معشوق

دلت می تپد برای یار

هر قدم که نزدیکش می شوی دلت قنچ می رود برای به آغوش کشیدنش

و این خاصیت عشق است

عاشق که باشی محبوبت را می ستایی

عشق را با تار پودت حس میکنی

در کنارش حس امنیت میکنی

و او تنها تکیه گاه زندگیت میشود...

پایان

بهار 1402

امیدوارم از رمان دیانا لذت برده باشید.

بنده یاسمین با نام مستعار (دختر آفتاب) برای خوانندن رمانم ازتون تشکر می کنم.  
برای ارتباط با من خوشحال میشم پیج ایسناگرام بنده را دنبال کنید...

[https://www.instagram.com/moarefi\\_romann?utm\\_source=qr&igsh=aThzZ3d1emV2MW40](https://www.instagram.com/moarefi_romann?utm_source=qr&igsh=aThzZ3d1emV2MW40)

این رمان رمان اختصاصی سایت رمانکده میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانکده محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمانکده مراجعه کنید .

[www.romankade.com](http://www.romankade.com)

**پیج های ما در شبکه های اجتماعی را دنبال کنید**

( برای عضویت روی آیکون های زیر کلیک کنید )

